۸۶۱/۳۱ ف
د
س ۵۵۴
۱۲۸۵

۸۴۴۶۲

۲۳۱

بازنگری شد

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۸۶۱
رده‌بندی دیویی:	۱۲۵۹ ک ۵۵۴ س ۳۱/ ۱ فا ۸
سرشناسه:	سعدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱؟ ق.
عنوان قراردادی:	[کلیات]
عنوان:	کلیات سعدی
کاتب:	محمدباقر بن محمدحسن خوانساری / تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران / ناشر: ملا عباسعلی تهرانی / تاریخ نشر: ۱۲۵۹ ق
صفحه شمار:	اج. (بدون شماره گذاری) / مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی / ابعاد: ۱۸×۲۹ / نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	بنیاد مستضعفان / تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۶۷
یادداشتها:	۱. ملحق به حواشی منظوم در ادامه متن. ۲. نسخه آسیب دیده است و اوراق ابتدای و انتها مرمت شده اند.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۷ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. خوانساری، محمدباقر بن محمدحسن، کاتب. ب. بنیاد مستضعفان، اهداکننده. ج. عنوان
فهرستگار:	ر. سبزوار. / تاریخ فهرستگاری: فروردین ۹۰.

حریفان خلوت سرای است / بیک جرعه تا نفخه صورست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در رهش / دل خلق چون سایه بر همرهش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چه مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چه مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکنم / که تا جان شیرین درین سر کنم

چه زرها بخاک سیه درکنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / به آب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

در معنی آنکه محب از ملامت نپرهیزد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و زاری نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی از آن روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که دیگر دری دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که گردند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت هم درین معنی

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از بینوایی نخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی

۱۲۱/۸۶۱
۵۵۴ س
۱۲۸۵

۸۴۴۵۲

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس
اسم کتاب کلیات سعدی
مصنف مصلح الدین شیخ اجل سعدی
مؤلف
خطی
چاپی
سال چاپ یا تحریر ---- عدد اوراق ----
جزء کتب ...... شماره خصوصی ......
شماره عمومی ۱۸۶۱ شماره قبض ......
واقف ...... تاریخ وقف ......
طول ۲۹ عرض ۱۸ شماره صفحات ......

بر عقل زور آور و چیره دست که سودای عشقش کند زیر دست
چه سود آخرد را بمالید گوش نیارد دگر سر برآورد و هوش

حکایت در معنی استیلای عشق

یکی پنجه آهنین راست کرد که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجه آهنین است و شیر
چو در پنجه شیر مردان زنی چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری زاد داشت یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید نیاد دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نظر بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که در خشک تر دامنی

گفتار اندر معرفت باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند

[illegible] کند بلعنت [illegible] سفرین رسولته گرفته شد و خط [illegible]

[illegible] این یادگار از ما [illegible]

[illegible]

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت درهمین معنی

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در آشنا / برهنه توانی زدن دست و پا

سال و بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح
نیاید او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی
که عاصیان امت احمد راست که عمر عزیز خود را بتجربه حرام فروخته و خرمن
طاعت بر آتش معصیت سوخته دلیل این کلام را مثالی گوییم و در شغفی در ره بابی
خاطر بجوییم آتش شمع را دیده که در لگن بر افروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه
بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او
کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد
همان طایفه چنین که دم در دمند و بتیغ و کارد گردنش زنند از ایشان سؤال
کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتید کنون چه شد که او را فرو کشتید
همان طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت در روشنایی
از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود
بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نیست بعزیز این سخن را مجاز
مشنو که خواجگی دنیا بر امثال آن شمع بر افروخته است طایفه که بگرد او در آمده اند از
اطفال و عیال و خدم و حشم هر یک بنوعی در مراعات او میپویند و سخن بمراد او میگویند
تا کاه صبح صادق اجل بدمد و شبباد قهر مرگ بوزد خواجه را یعنی که در قبضه ملک الموت
گرفتار کرد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند اطفال و عیال و
بنده و آزاد یکبار از وی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه
بگردانید گویند خواجه را نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا
میسوخت و دانگانه از حلال و حرام می اندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت
و مال و منال از بهر ما ذخیره میساخت اکنون که شبباد خزان اجل نخل عمرش از زمین
زندگانی برکند و دست خواجه از گیر و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه
مصلحت حکایت آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت
موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — فهذب علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدایی را که او آورد بیرون از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا بالجلاله — مستغنیا بکماله لا بالعبید و الخدم
ما و امثال ما آواره و بیچاره کار از چاره او — دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
العقول ظهوره بهر القلوب حضوره — نور النواظر نوره سحر النفوس بما رسم
در دو غمش جهان دانم لطف او جان دل — دل زان او و از آن دل کر عاشقی ذره قدم
دال بنی احبابه صفا و لطف جنابه — سوا الکمال آلائه بر اسم الکریم الاعم
درویش او را نام نی کر جانب او روشنی — اندر دلش آرام نی در مهر جانش رقم
رام الیها عرفانه ماحصل فی فرقانه — سبحانه سبحانه صاق المنی فاق الامم
از هر چه گویم بهتر است و ز هر چه خوانم برتر است — وانچه دانم بهتر می یکجان جانها الاکرم
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا — تهدی به و صفائه شاه رسل الاعظم
الیقوت دلها کف او مهر ماه در کف او — ما نام قبلی نام او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضحی صاحب مصابیح السما — تا خیر الکما انجی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر با دو سوی او — جانها فدای روی او وان محترم آن محتشم

کتابخانه ... آستان قدس ...

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
طریقی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگوی ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

که چون نیستی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است
که چون زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشته است بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
همان به که در پای جانان دهی

گفتار در مخاطبه و مناظره شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه مسجد به از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در بیان تواضع اهل دل و تکبر کردن با مرد متکبر

لفی نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی
جحیم برخوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و چون مور عاقل
باشید در مزرعهٔ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد کنید که الدنیا مزرعة الآخرة چون صرصر
خزان موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کار تا آن
فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنباند از تپش آفتاب قیامت مغزها
در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش مدهوش باشی و پشت دست تحسر
بدندان تحسر نبری که چنین روزی پیش آمد جهد کنید درین دو روزه مهلت زاد راه
حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکه آسمان
متحیر و منتظر باشند و نهال نوران و اولیا ترسان

بیت
گر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست
اگر امروز از مزرعه توشه برداری
فردا به بهشت باقی فرود آیی
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی ز عقبی برد

تم المجلس الاول والحمد لله علی الائه

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و
علا اقرار کرده اید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرده
بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است
از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل
شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل
هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف
و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی و ورع مستظهر است که یا ایها الذین

چنان نورانی از فر عبادت
که گویی آفتابانند ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
پناه پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست
اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی اهتمام
کند نه از عذاب روز قیامت بترسند و بس که از حق تعالی شرم دارند که واقف
و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت آورده اند که یکی از
بزرگان زانو در بر کرده گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهایی گفت تنهاییم
[illegible] هم در حضرت پروردگار ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان نفعنا الله
و [illegible] ما قدمت لغد و اتقوا الله پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده و ای حلقهٔ عارفان ان الله
ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است
پیدا نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رفت و گفت یا
رسول الله انی آتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه
کنم پیغمبر فرمود و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از
زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت مذموم که بودم
حقتعالی و تقدس مرا میدید گفت خاموش چرا میدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی
الصدور چشمی در ابرو نگردد و نجیاث و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا
که خداوند تعالی داناست بر آن و پنهان نگشت مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید
بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بر چهره بباریدا درد آه
که نفسی سرد از دل پر درد برآورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که
نشاید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خودرای و شهوت‌پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

حکایت

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه‌کار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران درایشان ز نور
بحسرت تامل‌کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مباد ای کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
خوشا آنکه در وقت طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
وزین گوشه نالان گنه‌کار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی و برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر وی بفاسق ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون‌بخت جاهل نه در خورد ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای — بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا مکن حشر او را بمن

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بست
هر آنگو بعزت فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین — بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی دعوی بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر طرف آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — بانعام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا با چنان پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

که ترک فرمان تاریکی آرد و در آیینه تاریک چیزی نتوان دید بیت سعدی

حجاب هستی تو آیینه‌ای که دار | زنگار خورده خود ننماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آن کسانی مباشید که بیشتر مفسران گمان برده‌اند و رندو قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم اضاف الفعل الی السبب لقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر ستر این آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسی است مگر آنکسی را که دین علم نظر هست در بیان وجود خود و حکم انسیهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرموده که قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدا الخلق ثم الله ینشئ بگوای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده کرداند قول دیگر نظر کنید تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده میکرداند قول دیگر نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه با شما میرساند که نه دانه که بقدرت او در زمین پرورش میابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرما میکرد و این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضلتری که بپای صورت همه عالم را بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم جای دیگر فرمود وفی انفسکم افلا تبصرون وفی السماء رزقکم وما توعدون بیت عمر باد مقصود

افضل انبیائه وآله واصحابه المنتجبین الاخیار الابرار وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله تعالی فی ای اودیة هلک مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم چنین میفرماید که هر کسی که بامداد سر از خواب بردارد غم دین بود که در دل او بود و اندوه اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل جلاله بکرم و فضل و عنایت ازلی کفایت ابدی کند و هر که سودای غیر در دل او بود و یا عشق دیگر در نهاد او باشد و یا اندوه دیگر در سینه او بود لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوات عزت خود سر سرکش او ببرد و کس را نرسد که گوید آن چراست و این چون بیت

بر در که عزتت همه خلق زبون | کس را نرسد که این چرا یا آن چون

ای مردی که هزار بار اندرون خود عشق اند حیف این پراکندگی تا کی ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروختی این آشفتگی تا کی بیت

دل با بازار من آورده و بفروختنی | ول بفروخته مفروش بیا زار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای مردی که با همه کس بازاری ساخته این رسوایی تا کی ای مردی که ترا با هر ناکسان راهی بود این ناهمواری تا کی وای شخصی که ترا نزد همه خسان جاهی بود این خواری تا کی هر که فراموشی ما شغل پیشه خود سازد جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و ممتحنان راند کانت بیا تا نشان آشنایان دهیم حدیث مردان کوییم امروز که با لم و ستر زبانش بردارم شربت عشق ما نوشی نوش باد

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش دو دیده چو فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس | در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت ملک زاده گنجه و عابد مستجاب الدعوة

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحمل کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال | بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار از این خیره رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | که دوران شاهد و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی ببارید باران خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین پرشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند از نو بجای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفا برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ | نیندیشد از تیرباران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیر دستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد | بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

تا کی در آتش هجران تو سوزم که از شراب وصال چشانی و تا کی گرد کعبهٔ امید تو اخت
دیدار تو طواف کنم بود که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عرش بسر بش ندا آمد که
بایزید هنوز تو ئی تو همراه تست وجود تو در پناه تست اگر میخواهی که بما رسی دع
نفسک و تعال خود را بگذار در آ ازین مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گشتن
که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی اعتبار نی از تو باید آموختن او
گوید ارنی تا گویند تو ئی تو همراه تست چون دور دولت تو رسد که سید کائنات
و سرور موجودات است انا انا فلا اقول انا من هرگز نگویم من که با وجود محبوب مرا خبر عدم
میرسید چون هستی او را باشد مرا خبر مستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک که الف الم تر
چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها میکند جوانمردا کدام عاشق است
که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم آن تصرف نامقبول بود محمد رسول
چون شرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را این صفت میباید
که حلیه دیرانه او بود که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بار چون موسی بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را
استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند
و بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ مودب کرد و جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداری است
و عاشقی همه ذلیلی و بردباری است معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود عاشق را
همه نفیاد و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک
معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و
افتاده کان البادیه محبت این فریاد کنند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس
الثالث بحمد الله وحسن توفیقه

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا بادی کل نشکفاند

شدید و مغفرة من الله و رضوان آخرت منزل دوست دوزخ بد بختان است و بهشت
نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی
که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من هر بر آیت ای اعلموا انما
الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند تو بعد ازین
او بخلق مینماید تا مؤمن دل بدو ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا منتهی بهشت و مغفرت
باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را باز خدا هیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا
جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم نکند
هیچکس را از آدمیان عمر چون لقمان نبوده است سه هزار سال عمر داشت
چون عمرش بسر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته
و زنبیل میبافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا
خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون تو ئی در پی بود و او را پروای
خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا
فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا ما هب للیل بطل حکایت
نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیاء
عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت
من الآخر گفت این دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری در آمدم و از دیگری
بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته و غلامان
صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و جنبانی و خواست که در سرای ابراهیم
رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این
سرای پادشاه بلخست ابراهیم فرمود تا او را بیاوردند گفت ای درویش این سرای
منست نه خان گفت ای ابراهیم این سرا اول از آن که بود گفت از آن
جدم گفت چه او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بگذرد کرا شد

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین ناکسی موی کالیده / بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل / دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختی بر خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب / شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و نازش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد فرخ نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش بامردمان بد مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز قبر معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

گفتار در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره‌رو / نکوهیدن آغاز کردش بکو

که زنهار ازین گژدمان خموش / پلنگان درنده صوف‌پوش

بر جهان ترازوئی بگذاری چه معرفتی بود که بدر دسری سنگ در آسمان اندازی چه دیی
بود که به ثنای ظالمی یا بدرمی حرام بباد دهی ای مردی که از هر ذره از ذرات وجود
قبله ساخته بت پرستان را عیب مکن و زناردار را نکوهش مکن که اگر شان
عبد الصمد تو نیز عبد الدینار و درهمی عزیزا کار را ندو برون نیست یا صدره وصال
دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی
بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آید از شکر میاسا و اگر
کسوت فراق آید از نوحه گری میاسا جوانمردا چه کنی سرائی که اولش سستی و میانش
پستی و آخرش نیستی است چه کنی سرائی که یک حد فنا دارد و دوم بزوال چه کنی
سرائی و نعمتی که آخرش وبال است حقا که استماع دارم که وقتی حضرت سید
انبیا بعیادت زهرا شد او را دید به بوریائی از لیف خرما خفته و پوست گوسفندی
به بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر کرده
زهرا از شدت فاقه بعضی به سید علیه السلام ظاهر کرد بتعریض و تصریح فرمود که ای جان
پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که من دختر احمدم
و جفت کرارم و مادر شبر و شبیرم بغیرت الخدائی که امر و نهی و قبض و بسط همه از او
که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده این
شال درشت برون نیائی مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز
شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نهالی نه مسند
نه قالیی بدست خود مرقعی تعهد میکرد سه بار سلام کردم جواب نداد چنانچه به تحقیق چنان
مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد
و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده کشتی عمرم بغرقه گاه خوف
رسیده و مرکب رحیل بدر خانه آورده و میوه قوت و راحت از درخت عمر
فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت وی
یا میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش

گرد درگاه حق بپوید ... پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شده گفت یا شیخ عمر
در جست و جوی حق بوده ام چند بار بادیه را پیاده بگذاشتم چند دشمنان دین را
سر از تن برداشتم چند مجاهده ها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی
حاصل نمیشود هر چند بیشتر میجویم کمتر مییابم هیچ بتوانی گفت که بمقصود خود بچه رسم
شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم پیش نیست یکقدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی برگیر
از خلق اگر رسیدی بحق بدانکه تو در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چگویم که
خلق را از من خوب آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی همه زیان
کنی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی ختم الهی مغفر ... بنده بیچاره بقطره و خطره با تو
بازرگانی کنم قطره از سر بباره و خطره از سینه بباره و گنج سعادت از حضرت عزت باز دهد
آن قطره که از سینه آید آنرا رشک گویند و آن قطره که از سر آید آنرا آهنگ گویند
رشکی بدل آور که چرا نافرمانی کردم تا از رشک سر و اشک سر دل تو توبت آید
توبت به نیت آید نیت بغربت آید غربت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید
دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم خاک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش
دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معصیت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را
آب دیدگان کشد آتش معیشت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب و آتش
معصیت را نیز بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک
پیشانی در سجود و آب پشیمانی از ترس حضرت خداوند ودود جوانمردا هر دیده که از خوف
گریانست آب دیده بر رو تا دانست و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
آن پیر گفت ای دریغا که خلقان در همگذرند خوشترین چیزی ناچشیده گفتند آن چیز کدامست
گفت یکذره اخلاص که او میفرماید فاعبدوا الله مخلصین بنده درویش اگر
یکذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعراض نداشتی
جوانمردا بدانستم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد از سر حقیقت
شیخ کبیر ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص

بدی در قفا عیب من کرد و گفت
بتر زان قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با من وصال
کجا داند عیبم هشتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که چوبان تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار دونان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند
به سنگ ملامت کنانش شکنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمّل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

حکایت مرد متکبّر

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته
یکی حرف بر وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون خورد

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی روی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرّع خوش سیمائی و تسلیم بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلّاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرّم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بر آن پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برّنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در تواضع

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را ابنباح سگ آمد بگوش

باشیخ قدّس سرّه اتّصال عجبا کارا بارسایان در دعا گویند یا ربّ ارنا نمیر الی مختصر
همّت که توی پیوسته با تو بوده ام کی از تو بریده ام تا به پیوندم امید وصال کی
بود تا هم فراق باشد با هم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتّصال و نه انفصال
نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن
نه جای باز گشتن نه اندیشهٔ صبر کردن نه فکر فریاد کردن نه مکانی که فهم آنجا
فرود آید نه زمانی که وهم آنجا رنجی کشد بدست علما جز گفتگوی و در میان فقها
جز جست و جوی اگر بکعبه شوی جز سنگی نه اگر بمسجد روی جز دیواری نه اگر در زمین بینی
جز مصیبتی نه اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه در زبانها جز نفسی نه در دلها جز هوسی
نه بدست مدّعیان جز جرسی نه در دماغها جز صفرائی نه در سینهها جز سودائی از
روشنائی جز نفسی نه از ظلمت جز وحشتی نه از توحید موحّدان آرا تبی نه
الّا تیشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدّعی زیانی اگر آئی بیا که دربانی نه اگر بروی
برو که پاسبانی نه **حکایت** سلطان محقّقان ابراهیم خواص رحمة الله
علیه پیوسته با مریدان خود گفتی ای کاشکی من خاک قدم آن سپرپوشیده بودمی
از وی پرسیدند که ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میگوئی ما را خود از حال او خبر ده
گفت بلی روزی قدم خوش گشت قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر
رسیدم قصری را دیدم سیصد و اند سر آدمی از آن کنگرها در آویخته متعجّب ماندم
پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان پادشاهست و وی را
دختریست دیوانه گشته در سودای اسیرام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر
نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیار انعام و اکرام در حق من نمود پس گفت
ایجوانمرد تو اینجا بچه حاجت آمدی گفت شنیده ام که دختری دیوانه داری آمده ام تا
او را معالجه کنم پس مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن نگاه کردم و پس از آن
در آمدم گفت آن سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و معالجت نتوانسته اند
تو نیز بدان که اگر در معالجت عاجز شوی سر تو هم آنجا بنهند پس بفرمود تا مرا نزدیک

لما عرف ربّی اوست که ترا بخود شناسا کرد و کلید خانهٔ معرفت بتو داد مفتی
عالم ملکوت صلّی الله علیه و آله و سلّم بیان کرده است من عرف نفسه فقد عرف
ربّه هر که خود را شناختی تو نی تو ترا کلید بست که بدان او را بشناختی و
شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر
خود را بضعف شناختی او را بقوّت شناختی این یک نوعست که هر کسی
راه بدین نبرد نوع دیگر آنست که بدانی در تن تو جانیست که آن جان همه جا
موجود است و جایش معیّن نه خداوند عالم نیز همه جا موجود است و لیکن در تحت
طلب نیاید ما قدروا الله حقّ قدره جوانمردا محقّقان و مخلصان عمرها
میروند و میکوزند آه عارفان بهیچ منزل فرو نیایند بل منزل ایشان دایره
حیرتست هر چند پیش روند بر جای خویشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل گذارد
و راه میبرد اما کا و عصار همه شب و همه روز در رفتار است و چشمها بر بسته گرد
دایره میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم و چند راه بسر برده
نماز شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم بوده
باشد که بود اگر گوئی هستی خود هستی او شناختم پس دو هستی باشد و دوی شرکست و
اگر گوئی بنیستی خود هستی او شناختم گو نیز نیست هست را چون شناسد
العجز عن درک الادراک ادراک پروانهٔ مختصر دیده جمال آفتاب چون تواند
دید ای صد هزار جان مقدّس فدای خاک نعلین اندرویش باد شنیده باشی که میگوید
در عید آن مردان بیا که آنجا بجای آب خون روانست **حکایت** جنید را رحمة
الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت
العبادات و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت
آنهمه عبادتها بباد بردند ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب بگذاردیم ای عزیز
جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داری
تا در چنان وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان گردد شیطان طمع در ایشان

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر و نفسم زبون
چنان می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست
بحبل ستایش فروچه مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
اگر بد شنودن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

گفتار در نرمی و خوشخوئی اصحاب طریقت

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر داد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش — براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام
سرا ایست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن به پی — کشد جور از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر ازین هر دو من بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشتخوئی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد

آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جائی می آید و حضرت دوست را میشاید نیست که
از لوح و قلم ندای آید که ما ترا امینیا به در آمدنت هر یدابلیس سلسله وساوس و
دام ترهات در زیر خاک صومعه او پنهان کرده بود تا از کمیفیش خار ذلت بخطا یا
بعمد در دامن او آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته تر و درخت طاعت او
با نواع میوهای خیرات آراسته تر تا آنوقت که از قضا دختر پادشاه وقت را علتی
پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یکی پادشاه
ناحیتی بودند هر سه در یکشب متفق بخواب دیدند که ایشان را گفتند علت خواهر
خود بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد شدند
ما زاو علی هذا هر سه برخواستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا
در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و معالجت و خوابها شرح دادند برصیصا
گفت نیاز را وقتیست که در آنوقت با جابت توقیع کنند چون وقت آید
دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشا و تفرج صحرا بیرون رفتند
چون ابلیس جا می خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله
برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید بفتاد و
بهوش گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وساوس بر آتش هوا نهاد
دهوای نفس اماره غالب آمد دست طرده امانت پرده نسیان و غفلت
بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرده وسوسه ابلیس انقیاد
نمود فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بر صورت پیری از پس محراب و
پدید آمد و از کیفیت الحال خبر پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت
دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدایتعالی کریم است و در توبه گشاده
ولیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ایشان
ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و در روز
روشن بر مرد بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک

این ندا در داد که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست
که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی
سر خویش بر من آشکار کن که با من چه خواهی کرد تا بدانم که عظیم ترسان و حیرانم شبی و روز
این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره
کنی من این سر با تو نخواهم گفت یا داود از من هر دو دانستن سر من مخواه که با دار سر
بر تو نرسد ببدانم داود گفت الهی بهر مرگ چون بپذکنی ندا آمد که یا داود سر من با
بنده دو حرفست و آن دو حرف دو لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا تبشری
یا از یمین بانگ آید که غم مدار یا از یسار آواز دهند که دل بردار هیچکس را دیده
مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه رسد گونه زرد و دل
درد کرد و بر است و چشم نگرستن کیرد تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت
در آن نفس واپسین پدید آید و روا بود که نیکبخت بدبخت شود و بدبخت نیکبخت گردد
یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روز نامه همه نزدیک منست من
مینویسم و من پاک میکنم آنرا که نویسم خبر کنم و آنرا که محو کنم آگاه نکردانم این کار یست
که خود کنم نه با کس مشورت کنم هرچه خواهم کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها
والله اعلم الرشاد دمة الی السی الخمسة والحمد لله اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا و صلواته
علی محمد و آله وصحبه اجمعین

رساله در سؤال و جواب صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت شمس الدنیا والدین
صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة والغفران مکتوبی بحضرت شیخ عارف
سالک ناسک قدوة المحققین و مفخر السالکین سعدی رحمة الله علیه نوشت و
از خدمت او پنج سؤال کرد اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی دوم آنکه مرا دشمنی هست
و با من دوست میشود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه طوبی
بهتر یا عامی پنجم آنکه بدست دارنده خط دستاری از بهر سر آن پدر رسد

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مشوش مشو گو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر / بدل یاوهٔ دشمن خورده گیر
چه گویم به غفلت زر او خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی / بگفتا گر تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بتدبیر در پای درویش ریز
بچشم بزرگان نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مرنجای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

فرو ماند کانز او دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک سیر باز آمد آن گرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
از آن خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

[illegible]

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سؤال علویی

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی / که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر علی ترسم از رسول خدای / که از شفاعت این بانبرازد
در جواب دستار و زر رشته بود / چونکه تیر نقم فرستاد می لال
مالت افزون باد و خصمت پایمال / هر بد نیاریت سال سعد باد
تا بمانی سیصد و پنجاه سال / خواجه چون مکتوب مطالعه فرمود

روی سوی غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت من بارها دیدم که خروار خروار زر بوی دادی و او قبول نمیکرد این زر را بهر علفه مرغان بود بنده خود را در مقابله مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان شمس الدین فرمود که همین ساعت رو بطرف شیراز نه و این کاغذ ببر و بجواب جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار در بدره کند و برگیرد و بخدمت شیخ برد و عذر تقصیر نخواهد همت طلب دارد که از این بیش خدمتش استظهار داریم آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و روز دیگر بامداد از خدمت خواجگان روانه گشت چون بدار الملک شیراز رسید اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد و بسپرد چون بر مضمون کاغذ وقوف یافت فی الحال در جواب نوشت شعر

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین / که دین و دهر بایام او همی نازد
رسید باید دولت فرود سعد برا / بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر زمن جلال الدین / قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود

[illegible]

که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت دانست و داعی محبت را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و آثاره از چند کان پرسند و این ضعیف از باز ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام اکرامش در حصه نماید

و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و تقدیر آن که این بنده فاضلت با افاضل چگونه مقاومت آرد [illegible] این همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با این شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است و اول راه ادب طریقت و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن چاه از راه بنده باز بیند و نیک از بد بشناسد و دشمن از دوست فرق کنند چون این فایق ببیند براه بزین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد نقل از مشایخ معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی برسند که علم آنجا حجاب شود عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بتجرد علم فرود آید و آنچه تعلم حاصل شود در نیابد همچنانست که بیابان از کعبه باز مانده است بلکه مراد از علم مکارم اخلاقست و صفاء باطن که مردم نکوهیده اخلاق را صفاء درون کمتر باشد بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اندیش حب آید پیر طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفا سینه میسر گردد چون بامداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات نسمات فیض الهی مست شد قش کردند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند اول این مستی را حلاوت ذوق گویند و شاهی را وجد و آخر آن که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست

[illegible]

گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از کوه و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر بر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او تا صفاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی | دوان آبش از جور پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوان و جهانسوز و گردن فراز
پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از جهان جان ببرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت کرد رنجور و طبیب

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت هم درین معنی

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

حیرت از اینجا خواست که مکاشفه بی وجه میسر نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکرداند سبب هیبت و موجب بیمن که نخجه کان دم خامی زده اند و رسیدگان اعزاز تمامی کرده اند و ملایک ملاء اعلی بعجز از ادراک آن معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان معرفت که داند که رونده این راه را در هر قدمی قدحی بدهند و مستی تنک شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش میکردند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و بوجد از حضور غایب میشوند و در تیه حیرت هیمانند و بیابان بپایان نمیرسانند

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار

ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفته است یا من عجز عن معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از تدقیق پست

اوست بوجد از تدقیق پست	ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد	این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد	نشان دریای آتشین از که پرسی
که هنوز بر کناره دریای پست	وین ره نه بپای هر گدا ایست
در دست و زبان ما ثنا نیست	نی من کیم و ثنا کدامست
لا احصی ثنا تمام است	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم	مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
همچنان در اول وصف تو مانده ایم	آن نه روییست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم	تمت الرساله فی العقل والعشق

والحمد لله علی الاتمام

نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و هو اولی من حمد ثم الصلوة علی رسول الله افضل من وجد له بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهین بنی آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم

ست و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده و تو قوت داده تا دل هیچ بنده از من نیازارد حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله علیه بامداد که برخاستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یا رب بنده کار عظیم که بدست بنده تفویض فرموده از جهد و کفایت من کار نمی آید با آبروی مردان درکاهت و بصدق و معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ارزانی دار و از جور و عدوان بپرهیزان همه از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دلی از من بیازارد و بادعای مظلومی در قفای من باشد فایده صاحب دولت و فرمانروا همیست که در ملک و بقاء خداوند تعالی همه وقتی تامل کند و از دور زمان بر اندیشد و از انتقال مملکت از خلق بخلق نظر نماید تا بدین بخسروزه مهلت دنیا دل نخفد و بجاه عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا باخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری فایده علما و ائمه دین را عزت و حرمت بدارد و زیر دست همگنان نسازد و باتصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت زبون سلطنت فایده عمارت مسجد و خانقاه و سرداب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت نگاهدارد و غنیمت شمارد که همت پارسایان هر ملک دولت را حمایت کند فایده پادشاه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هر یکیرا بقدر خویش دلداری کند نه گوش بقول متوقعان که خریند حق کردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت را خود بسر همت فرود نیاید که تعریف حال کنند یا بشفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریض اسباب

برآورد صافی‌دل صوف‌پوش | چو طبل از تهی‌گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ | به سرپنجهٔ دست قضا برمپیچ
نکردند بر دست من جست یار | که از خویشتن اکثم بخت یار

حکایت مرد دعاگو با زن زشت

یکی پیر درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور | به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی به گرمابه گردد سفید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن و درماندن کرکس در دام

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم به هامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود

مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش | بماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
زراندوده کان را به آتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد به چیز

حکایت در نصیحت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
نشاید به دستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت کودک نادان در روزه داشتن او

شنیدم که نابالغی روزه داشت | به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پنهان به سر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی‌وضو در نماز ایستی
پس این پیر از این طفل نادان‌ترست | که از بهر مردم به طاعت درست
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

شریک معصیت و منسوب عقوبت فایده دست عطا تا تواند گشاده
دارد مگر آنگاه که خلل با خراجات و فا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم اند
و اتبع بین ذلک سبیلاً فایده نیکوی بجای خود است نه چندانکه بر آن
جبر کردند فایده هر که خواهد که نیکوی نامش پاید بر حیفها انصاف آن
صبر کند و این نزدیک خردمندان مروت نباشد بلکه از سستی رای باشد
فایده جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود
و نعمت نگاه داشتن مصلحت نه چندانکه لشکر و حاشیه بخیل پسندند فایده
عیش و طرب ناگزیر است چندان نه که وظایف طاعات و مصالح رعیت
در آن مستغرق گردد فایده خشم و صلابت پادشاه بکار است نه
چندانکه نسبت عقل منسوب کردد زهد و عبادت شایسته است تا بحدی
نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را مطالعه
بسیار فرماید که از چند فایده خالی نماند یکی آنکه سیرت خوب ایشان تقلید کند
و دیگر آنکه از تقلب روزگار بعد از عهد ایشان تامل فرماید تا بجاه و جمال
منصب و مال فریفته نگردد فایده عزت اوقات نماز نگاهدارد و بهیچ از
مناهی در آن وقت مشغول نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان
سخن گوید و حرکت کند و بنشیند بادب فایده مطرب و شطرنج و بازیگر و مشعبد و
افسانه گوی و امثال آنرا همه وقتی راه ندهد که دل سیاه گردانند مگر دفع
ملالت را هر مدتی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله علیه
مجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول
گفت احسنت شما را از برای درستی نشانده اند بازی میکنید
ملک داری کار عظیمت بیدار و هوشیار باید بودن نه به لهو مشغول
با خدا تعالی در مناجات باید بودن تا بر دست و زبان و قدم و قلم او
چیزی نرود که صلاح ملک و دین در آن نباشد فایده تفویض کارهای

میدارد جواب داد که روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی که مال رعیت
تمام برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی
رعیت درویش را چه سود داده و پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم نمود
سر گرگ باید هم اول برید ❊ نه چون گوسفندان مردم درید
فایده مالش رندان و فاسقان از پادشاهان وقتی پسندیده آید
که بنفس خود از آن پرهیزد و قطعاً گرد آن نگردد یکی از پادشاهان
فرمود تا خمهای خماران شکستند شاهنگاه انگور فلان باغ در وجه
عصیر نهاده ایم صاحبدلی بشنید و گفت ❊ ای که عشقی بمکن بس خود مکن
لایق حال پادشاهان نیست خشم بجا حل کردن و اگر چنانچه بحق خشم
گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که اینجا جرم از طرف او باشد و
دعوی از قبل خصم فایده با دوست و دشمن طریق احسان پیشه کن که
دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود خزینه باید که
همیشه موفر باشد و خرج بحساب رود اندازد که دشمنان در کمینند و
حوادث در راه فایده در همه حالی از مکر و غدر عدو غافل نباشد و ایمن
ننشیند و از همه اندیشه کند سایر زیردستان و خدام را باید که نام و
نسب بداند و بحق المعرفه بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال
نماند ارکان دولت و اعیان مملکت را باید که شرف نهانی بر گمارد
تا نیک و بد هر یکی معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند بحمد یکی
شحنه زندان را بفرماید عرض زندانیان کردن تا بیگناه را خلاص
کند و گناهان کوچک را پس از چندین روز بخشد و اگر صدقات خداوند
مملکت را از خزانه بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس
ظاهر گنج و لشکر محافظت نمی کند اما بحقیقت دعای مسکینان نگه
کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیانیده را تفقد حال کند که

چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آوری جای نان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / درون حله کن گو برون حشو باش
بیازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری به پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت و توکل

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خوشا نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمیبایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت هم درین معنی

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش دو تا گشت و بر خاست راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت میبپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس بفرمانش سر بر شکست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت درویش صالح و رنجور شدن او

دانسته باشد فایده عقوبت آنکس که در حق بیکناهی اقرار کند آنست که
بخصمی بسیار بند نا مراد دل خویش انتقام کشد و دیگران عبرت گیرند فایده
اهل قلم از عملی بعمل و از جائی بجائی فرستند و نگذارند تا اگر نوع تحکمی کرده باشند
پنهان نماند و مملکت آبادان باشد فایده هیبت پادشاهان در چشم رعیت
روا باشد اما در خلوت با خاصان خویش گشاده رو و خوشخوی و ادم گیر باید بودن
فایده دو کس که با یکدیگر الفت نه داشته باشند در عمل ایشان را شریک
کردانند تا خیانت نکنند یکدیگر فایده سلطان خردمند مر رعیت را بیازارد و
تا چو دشمن ظاهر شود ایمن باشد فایده بنده را که بجاهی رسید از نظر بینداز و
حق خدمت قدیمش را فراموش نکنند فایده حد عیب و خطا برحق از خدمتکاران
قدیم روا باشد که بعزت آبا و اجداد او که خدمت کرده باشند عفو کنند فایده
از دزد و اهل فساد را چون بجرمی که شرعا مستوجب هلاک باشد خونش
بریزند اهل و عیال ایشان را معطل نگذارد فایده لشکر باید که در خنک خورده و کشته
شوند بر کسان و عیال ایشان اسباب از خزانه او دریغ ندارند فایده چند که تواند با
غریب و مسافر و خواص و عوام بخلق و تواضع کوید که منصب او در زبان او
ودر دل و در چشم خلق بهترین گردد فایده بخدا و خدا خداوند چون خواهد که خطائی
به بخشد عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان بغیرت معلوم
کنند و بشفاعت در آیند پس انگاه بعذر و توبه گناهش را عفو کنند فایده
خداوند شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمتش را نگاه دارد
ومشروب و ماکول و ندیم و اسباب عیش و عشرت مهیا دارد و از معنی اندهر
یوما ان یوم لک و یوم علیک غافل نباشد فایده و از جمله حسن تدبیر
پادشاهی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و با دشمن ضعیف جنگ کند که پنجه با نا
انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب ناکستن نه مروت فایده دل دوستان
آوردن مراد دشمنان برآوردست فایده حکم پادشاه عادل اشمال انوار

وی ایمن مباحثی و مبادی منتن نکته آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را
نشاید سخن اندیشیده باید گفت و معنی آن چنانکه اگر جائی دیگر باز گویند
طاعنان از انجال مداخلت نمانند یا اگر دیگری همان سخن را گوید نزاپسند
آید نکته درویش توانگر همت و رمال و نعمت پادشاهان لشکر و سلطان گدا
طمع در مال رعیت نکند چپ | مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور | فایده ضعیف خدا وند مملکت
که دشمن کوچک را مجال ندهد و دوست را چندان پایه ننهد که اگر
روزی دشمنی کند بتواند | قوت رائی آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد
وکار امروز بفردا نیندازد فایده حق بزرگان باز پرستان شرط
خدمت بجای آوردنست و کمال | فضل خداوندگاران شکر خدمت
بندگان کفش و منت ناهادن چپ | اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر | فایده خدمتگاران قدیم را که قوت
خدمت نمانده باشد از غایت پیری یا از مرض اسباب معیشت ایشان مقرر
مهیا دارد نکته پادشاهی که عدل نکند و توقع نیکنامی دارد بدان ماند که جو
کارد و توقع گندم دارد هر که مال از رعیت جاه و دوست میدارد کرم کند و
تواضع پیش گیر که جاهی ازین بیش نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند
کی سنگی بر سر کبری پهلوی شان | اگر شفقت از بی کسی بمیرد
شکار از خنک کنجشکان بگیرد | تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی
هم بجای تو خواهند آمد پس وجود میان دو عدم اعتبار را نشاید فایده پادشاه
باید جائی نشیند که اگر دادخواهی فغان برآرد از آن با خبر باشد که حاجبان
سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه رسانند حکایت
آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته بود و درازتر
از آن در زیر بالین کرده و طرفی دیگر در میدان بدرختی بسته بود تا اگر کسی

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت در این معنی

یکی نیشکر داشت بر طبقری — چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت نباشد شکر در پیش — چه باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی از مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن — و زان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدان هر دو دینار گفت

به دیناری از پشت راندم نشاط — به دیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالش نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی

بکوفی منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

نگارنده کو هر اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پاره دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می دانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت پادشاه و شیخ خام طمع

از بدبختی و حرام خواری
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی
بجان کوشد گربه اگرچه ضعیفست چه با شیر در افتد بضرورت بکوشد و بچنگال
چشمش در آورد سلطان باید که با خرد و بزرگ دوستی کند و تخم محبت نشاند
و اعتماد بر آن نکند که من پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نه بندد که اگر
ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاهی بکین تو اقلیمی بهم برآرد ترا زنده نتوانند کردن
آن کن که خبر در قفای تو گویند نه آنکه در نظر از بیم تو گویند یا از طمع دهند که
در بند آن سعی کن تا به از دیگران باشی بعقل و صلاح و کرم کوش که در مرگ گدایان
و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی و گدائی باز کنند میان ایشان فرق
نتوان کرد دشمنان متفق را متفرق نتوانی کرد مگر که بعضی از ایشان را دل بدست آری
دشمن را بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب شود فتح از آن تو باشد دشمن خرد را
مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که ببر رود و فرزین گردد پادشاهان
که بلهو و شراب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح ملک
بنویسندگان دیوان بازگذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات
رعیت فارغ گردند بسی برنیاید که ملک خراب شود ز بدگویان مرنج چو راه خیانت
نباشی که تیرت کی گویند چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود
در دیار هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خود ایمن شده باشد طعام
آنگاه خورند که اشتها غالب آید و سخن آنگاه گویند که ضرورت افتد و
سر آنگاه بر بالین گذارند که خواب غلبه نماید از آزار دل ضعیفان سهل مگیر
که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه‌ها چون بسیار شوند پیل را
از پای در آورند در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی حکومت
نماید جفای خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان که هر که او را
افتاده بیند پای و پرش مالد چندانکه از مکر و زهر بدنامی حذر کنند
از درون خستگان و دل شکستگان و دعاء مظلومان و ناله مجروحان بر حذر

باشد و خاطر مهور باری یار و فتح و نصرتش امیدوار هر آنکه این چند بابی سعدی
بگوش دل بشنود و بصدق دل کار بند شود بتوفیق الله تعالی مردوش بسلامت باشد
در دنیا بعافیت و در آخرت بمراد و الله رؤف بالعباد و صلّ اللهم علی خیر
خلقک محمد و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

حکایت سلطان اباقا

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در آن مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت
ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه علاء
الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار میان ما
ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه در اثنای راه ایشان را دیدم با
پادشاه روی زمین اباقا خان برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا
بگوشه روم که در آن حالت پرسیدن ایشان متعذر بود در این حال ایشان مرا
بدیدند و از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند و انواع تلطف بجای
آوردند و چون نزدیک من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از دیدن
این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از
رسیدن مقدم مبارک شیخ بیخبر بودیم چون سلطان اباقا آنحال مشاهده
کرد گفت چندین سالست این علاء الدین و شمس الدین با من نشسته‌اند
با وجودیکه پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و اکرامی که با این مرد کردند ندیدم
برادران هر دو باز گردیدند و بر اسبهای خود سوار گشته بسلطان ملحق
شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما چندین
تواضع و خدمت بجای آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ای
خداوند روی زمین این مرد پدر ما بود سلطان فرمود که من خبر پدر شما شنیده‌ام
گفته‌اند که پدر ما وفات یافته است و اینساعت میگوئید که این پدر

کلوخ ار چه افتاده بینی به راه | نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در سخن پیران با عقل و خرد

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرح دید در ستره تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود | بعیب پریرخ زبان بر گشود
بموسی که کرد از نکوییش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآویخته است | نه خاطر بموی درآویخته است
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو آتش در آب اوفتند

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر شناسان راز | دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس | نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

مایُم علما و مشایخ روزکار چنین نصیحتی با یقتلی تا عیبا بی شوانند کفت لا جرم
روزکار بدین نسق است که می بینی والله اعلم بحقایق الامور نصیحت
شیخ اباقا را اینچنین معلوم شد که عمر و ... دام دولته قابل پر
است و مستعد نصیحت اما بعد بدانکه مالک رعیت و صاحب
ملک و دولت را لازم است از سیر ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار
بستن طلب نیکنامی و نهاد خوب سرانجامی اول آنکه ابتدا کارها
بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیده کوید و سر دل با
همه کس در میان ننهد و تواضع پیشه کیرد و روی از سخن ارباب مهمات
برنکرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان
بشفاعت فرو نکذارد و با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم نه اندازد
اول نصیحت نزدیکان کند و کر ملامت دوران ظلم صریح از کناه
خاصکیان تو ... دانست و حاشیانرا کردن زدن حاکمان بر
مثال سراند و رعیت مانند بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان
پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند
و آثار بزرکان پیشین را محو نکند و با دونان و سفیهان ننشیند و عمر
حال درویشان از آن بیش خورد که عمال خود عاملی که برای پادشاه و ...
از مال رعیت انکیزد خطاست چرا که پادشاه بر رعیت محتاج تر است
که رعیت بپادشاه زیرا که اکر رعیت راهست پادشاهست و اکر نیست
همان رعیت است و پادشاه بی رعیت متصور نمیشود و کفتار پیران جهاندیده
بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان نبخشاید و باید که نان مسافرانرا
نکاهداری کند و زبان ... از دست کبری کند و نیابت را بکسی
ندهد که مردم دعای بد برو کنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بقول
کناهی نرسد عقوبت روا ندارد و به ... مهلت دنیا غره نشود

واحترام کذشتکان و دوستان کذشته بکند و اقربا و خویشان را کاه کاه بنوازد
و با آشنایان وفا بجا آورد و مردم نامی را در بندکی ... دو کسان معتبر را
در خدمت ایشان بکمارد و خود را سبک سر مرد بر انشاید و دولت
برا و پنایه پادشاهان را حکم ضرورت در مصالح ملک و تا ضبیا نزد
مصالح دین و اکر ملک و دین خراب کرد چندانکه تواند بدی نکند و بر سر بد
واکر عیبی او را به قصد ... و خطائی کرد تدارک آن در ... بکوشد
با عتقاد تدارک دلیری بر کناه نکند هر که با درست شکسته ... و عفو از
کناه کسی کند که ... کی که بیند از آن ... پیش تر آنکه سخن کوید اندیشه
کند تا اکر این سخن دیکری کوید به پسندد پس آنکاه کوید مردم بدکوی را
بدوستی نکیرد که با وی همان معامله کند که با دیکران بعمل میاورد تا دانده که
دفع دشمنان بمال و مدارا تواند کرد نکند و بجنک تعجیل نماید که جان در خطر
نهادن و پشت بهزیمت دادن بهتر از آنکه با حشمت ... زدن اندازه
کار ... نکاه دارد و دست سخا کشاده که ... غنیمت کو آنچه دست آید ... همت
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش   چو حق با تو باشد تو با بنده با حق
اصطناع عزیز خود ... کند قسمتی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح امور ...
و قسمی بلذات و خواب و قسمتی بطاعات و مناجات با حق خصوص در وقت
سحرکاه که اندرون صافی باشد نیت خیر کند و از حق تعالی مدد
و توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت
خواب تا حساب نفس خود کند که در آن روز از وی چه صادر شده است نخست اکر
نیکی نکرده باشد توبه کند و از بدی پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند
و بر خود ... کند بخلاف آنکه اکر نیکی کرده باشد و به نیکی بکوشد اندازه
کارها نکاه دارد نه چندانکه چیره کردد نه بخشندکی کند نه چندانکه دستکاه ضعیف شود
خزینه نکاه دارد نه چندانکه لشکر و حواشی محتاج شوند خشم کیرد نه چندانکه مردم از وی

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیارگویی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام
در ایام ناصر بدار السلام

که در سند رفتم بکنجی فراز
بچشمم درآمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخداترس بی نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از جور برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

بعقلست و نطق آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت در همین معنی

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بیمغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا دارم از پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت پسر سلطان عضد و رنجوری او

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

شخصی که ازو بتر نباشد — چندان بزنندش بخندند

گر خانه رهش بدر نباشد — ای صاحب من بنور او رس

لطفی به ازین دگر نباشد — ملک شمس الدین چون قعر را ی

بخواند بخندید و در ساعت بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرما
بطرح داده اند نزد من آید تا ایشان را سخنی گویم همگی پیش ملک آمدند و صورت
حال از ایشان میپرسید هر کس که با سپهسالار زر نداده بود فرمود که زر
از وی بگیرند و خرما ازو بازستانند و از کسی که زر گرفته باشند باز دهند و خرما
از آن وی باشد و بحساب مال و ملک مجرا دارند بعد از آن خود سوار شد
و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست بعد از استمداد همت گفت ما حضرت
شیخ التماس آنکه چون معلوم شد که برادر حضرت شیخ
درویش است محقر قراضه آورده ایم تا حضرت شیخ این
قلیل را ببرادر خود ارزانی دارد و آن هزار درم زر
بود بپوشید و در خدمت شیخ رحمه الله بزرین
گذاشت بعد از آن برخاست و عذر
طلبیده برفت و مشهور
شد که ملک عادل
شمس الدین تازی

گویی از بهر خاطر حضرت شیخ سعدی فارسی خرما و بهای خرما بیتالان بمداد ثبت الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند
بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی فلیس له غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت
معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان

سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از این حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی
ما را چه تحفه کرامت کردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه
منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد
بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر

مزن زیر ابروی ای برادر بگوی / که دهرت زند زیر شهپر بروی

گفتار اندر غیبت مردم و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد میباید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت که آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گوئی بمردم مکن
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت در منع کردن غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

سبب تالیف کتاب یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را باب دیده میسفتم و این بیتها را مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
مایه عیش آدمی شکمست / تا بتدریج میرود چه غمست
ور گشاید چنانکه نتوان بست / کو بشوی از حیات دنیا دست
ور ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر برکنی شاید
چار طبع مخالف و سرکش / پنج روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

شعر
روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ / وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن

روضة تضحک من فوقها الازهار / وجنة تجری من تحتها الانهار

که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را

بطیش خریف مبدل نکند / بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی / گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد / حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت

و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی دو در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان بعون الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چه گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
بزندان و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت فریدون و وزیر زیرک و بدگویان

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین داشت
رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت خواهند از بیم من

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن ز زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

و محل عتاب افتند که برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و
ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این
بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین | خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیری و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکمای هند در فضایل
بوزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیءاست یعنی
درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بوزرجمهر بشنید و
گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس | وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب
صراف سخن باش و سخن بیش مگو | چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد
و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
اول اندیشه وآنگهی گفتار | پای بست آمدست و پس دیوار

باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

تاریخ کتاب

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس
با آمرزش رسد آن آشنایی | کر چون آنجا رسد گوید دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز
کرد که حکما گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرا نیک محضر گفت ای خداوند
همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی
رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این بی
ادب ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا
روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز

به از راست فتنه انگیز | هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید | بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چه آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

[illegible]

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش | که بدبخت بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مردم برآمد بکوی | بگردون شد از عارفان های و هوی
پریچهره‌ای بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن | همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در قبایح صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

[illegible]

[illegible]

در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر خواجه‌اش لب بدندان زد | بسی دست حسرت بدندان گزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن | بود بنده نازنین مشت‌زن

گفتار در حق مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن بر کند خرما خور گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب‌نظر با بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

[illegible]

در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر از هر طرف روی
بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چندی از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره زنان گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ
زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله
کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند چون پیش پدر آمد سر و
چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش
کرد برادرانش بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید و دریچه بهم زد پسر بفراست دریافت و دست از
طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای
ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پادشاه را ازین حال آگهی
دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته اند
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی است که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای
رفیعش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن
اولیترست و بیخ بنیاد ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

چون وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در
صحبت آنان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و
سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث
آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه بیت

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

و طایفهٔ ندیمان ملک با او در
شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدم که بسی آب ز سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بپروردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان

مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بدرند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر بینوایی بگرید بسوز | نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر | که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت در است | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است | گریزند از او کاین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک‌خور است | که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه‌زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش به شهر

برآمد ز سودای من سرخ‌روی | گرم زین جنس بیهوده دیگر بگوی
تو دیدی همان عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
اگر زشت‌خویی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره‌روی | که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را به تأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکر است | خدایم به سر از تو داناتر است
کسی را به کردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک‌رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش

در حق تو چه گفت گفت در سایهٔ دولت خداوندی دایم همه دشمنانرا راضی کردم مگر
حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باینده باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند   مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکیرا از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون ملک از وزیر پرسید که فریدون که گنج و مال و حشم نداشت
چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند
و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت باید تا در سایهٔ دولتش ایمن بنشینند و ترا این
هر دو نباشد بیت   نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی   پادشاهی که طرح ظلم افکند

باآنکه دو چشم انتظارش بر در   حکایت هرمز را گفتند که از
وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بعهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند قطعه   از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ   از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ   نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ   حکایت یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری
از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان
دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند
ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه
دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را   بیت درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید   امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید   کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید   ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید   بر من افتاد مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان نظر بکنید   روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید   حکایت سالی بر بالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب از
بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز
کرد و حاجت خواست بیت   درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
وآنان که غنی ترند محتاج ترند   آنکه روی بمن کرد و گفت از آنجا

پس او در شکم پرورش یافت است / ز انبوب معده خورش یافت است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان دره جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درون مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / برندآیدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در پرده طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت جوان مادر آزار

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نمیداند وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنی تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار در قدرت باری تعالی و آفرینش خود

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدائی بهم در فکند

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زبان خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تحفی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز عود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت هم درین معنی

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر شکر باری تعالی و خلقت مکونات

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از خاک و برگ گل از چوب خشک
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک میپرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در سرما برون خفته بود و بشنید و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد و درویش آن نقد را باندک زمان بخورد و پریشان ساخت و باز آمد شعر

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود از حال درویش بگفتند ملک بهم برآمد و روی از این سخن در هم کشید و ازاینجاست که صاحب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت براندازید این گدای شوخ چشم و مبذر را که چندان نعمت باندک مدت بخورد و برانداخت نداند که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردانیدن و باز بنومیدی

ملک گفت همه آینه مرا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا صحبت ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شماره گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا اندیشناکم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندان باشد

براندیشش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل شاه و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزه درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش ره نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و سنگت چه کوه و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که چون میبرد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت هم درین معنی

ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای نیکمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که آخر چو من شیخ با افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
بگشای ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار در نظر اهل دل در حق الارباب و کارخانهٔ اسباب

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشت است یزدان شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
رمق مانده را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
ز تیغش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چهار ار بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد تمام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حق میدهد پرورش

ترک ربابت گوئی که عاقلان گفته اند | بیت بدریا در منافع بیشمارست اگر
خواهی سلامت برکنارست | رفیقی این سخن بشنید بهم برآمد و روی
درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و
درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر
سفره همه دشمنان دوست نمایند | دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی | دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی | دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض
میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفت که میان ما بود
صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او بیان کردم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندروزی بر این برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش
پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر متمکن شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار
الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان گشت بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم بیت | ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست | شعر الا لا تحزنن اخا البلیه
فللرحمن الطاف خفیه | شعر منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد | هم در آن زودی مرا با طایفه
از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدیم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم
حال چیست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و
دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه
نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر
قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت
نیاساید مشام از طبله عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که تا دانه نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند
و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرو مانده باشی
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد مر او را زجر
فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگهدارم | قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت | حکایت آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صید کباب کردندی نمک نبود غلامی
بروستا دوانیدند تا نمک آورد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بیزبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ بامن از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرین بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

وآن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی
گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که
در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند قطعه

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ آن موجه نبود طائفه
از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی
بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن
بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر
گفت زیرا که ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من
می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم — پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد — ملک را دل ازین سخن بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و
آزاد کرد گویند که هم در آن روز شفا یافت بیت همچنان در فکر آن

در قفا عیب کند [illegible] — سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن — آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بدر آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگواری
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این
مملکت بدیدن او مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشیده جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید در
ظهر نامه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال مطلع شد
ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت
بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و
تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم
بیوفائی نتوان کرد و درین معنی گفته اند — بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی — ملک را حق شناسی وی پسند
آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگنه بیازردم
گفت ایخداوند ترا درین خطائی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود
که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده
داری و ایادی منت و حکما گفته اند بیت — گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج — از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست — گر چه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد — حکایت یکی از ملوک عرب را

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش بیچاره یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در بیان توبه و راه صواب و نظر کردن در ایام آخر

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت ناید که از پیر خام
مرا میبباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
چه خوش گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی

سر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نبود
تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان
دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان از او بقوت برترست
بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت چون پسر
دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای
سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را
خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست
نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ همیداشت و امروز
بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه
میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
تواند مقاومت کردن نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدای ترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی

فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ آن بر
تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او در گذشت و عذر خواست حکایت وزرای نوشیروان
عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک بر وفق دانش خود
رای میزدند ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر رای ملک اختیار کرد
وزیران در سرش گفتندش که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در
مشیت الله است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او ایمن باشم بیت

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن

وگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافته بود که من علویم و با قافلهٔ حجاز
بشهر درآمد که از حج میآیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمتش داد و
اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی
باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه چگونه علوی باشد و شعرش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین

فرو کوفت طبل شتر ساربان ... بمنزل رسید اول کاروان
خوشا هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر ... نبینند از رفتگان جز اثر
سبق برده رهرو که برخاست زود ... پس از مرگ بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید ... که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ... ورین دم اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار ... زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس
کنون بایدت عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ... که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت در انتباه قبل الموت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید ... دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ... چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن ... گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ... که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت ... بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همی گل دمد بوستان ... نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت حق‌پرست ... فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد ... که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال ... در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست ... نباید بر کس دوتا کرد راست
سرایی کنم پای بستش رخام ... درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان ... در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ... تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش ... براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم ... روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ ... بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند ... خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست ... که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت ... که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر ... که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت ... که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز ... که بازش نشاند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست ... که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال ... که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت ... سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک ... که فردا شوی سرمه در زیر خاک

بترز آنم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان کفت ملاح را بگیر این هر دو را صد دینارت بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد کفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در کرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و کفت آنچه تو کفتی یقین است و لیکن سبب دیگر هست کفتم آن چیست کفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم و او مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی کفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را کفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی کفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان کفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بر میان بستن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

عمر کرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت کفت هیچ شنیدی که مرا در کذاشت

بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندکانی ما نیز جاودانی نیست

لب زبرین از پره بینی کذشته بود و لب زیرینش از کریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بکندیدی

بیت

تو کوئی تا قیامت زشت روئی
برو ختم است و بر یوسف نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

وانکه بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بکفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و کفت سیاه را درین خطائی نیست که سایر بندکان بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک کفت اکر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی کفت ای خداوند نشنیده که

قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چه رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد کرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و کفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم کفت کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

هرکز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان کندیده

دست سلطان دکر کجا یابد
چو بسرکین در اوفتاد ترنج

تشنه دل کی بخواهد آب حیات
کوزه بکذشته بردهان سنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه کرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر ازین بیش بود و چنین فتحی میسر نشد کفتا بعون خدای عز و جل هر مملکت را که کرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد

تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر بر دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود — که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندین صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در غنیمت داشتن عمر

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — روا کم زن از لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت در مدح ترک عنصری
چه از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت درین معنی

یکی بچهٔ گرگ میپرورید — چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارزد که در تو گرد

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست برگشته روز — همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی
بحل تا چو دشمن بدرند پوست — رفیقی که آزرد بر خویش دوست

نیکان شرمساری برم بیت — روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید — ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید — حکایت دزدی بخانهٔ
پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت در رهگذر دزد انداخت تا
محروم باز نگردد قطعه — شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ — ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ — مودت اهل صفا چه در روی
چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت
در برابر چو گوسفند سلیم — وز قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج
و راحت خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی
از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که در نفس خود این قدر
قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
شعر ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت
چه داند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند که گفته اند بیت — ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست — در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت
سلطان غذا نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را نیز قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید — قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها در گرفته زیر بغل — تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل — حکایت یاد دارم که در ایام
طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز باشی در خدمت
پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار
گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرد که دو
رکعت دوگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر
تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه — نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش — اگر چشم خدا بینش ببخشند
نبیند هیچکس عاجزتر از خویش — حکایت بزرگی را در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم شعر — کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا ولم تدر باطنی — شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش — طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش — حکایت یکی از صلحای لبنان
که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد
و برکنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوضی در افتاد و بمشقت
بسیار از آنجا خلاصی یافت دور نماز شروع کرد و چون بنماز را
پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد
دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت
آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد

بلی منع کردش که تربت پلاک
مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزت سر رشته داری بدست

و گر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود آبروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از بیقراری خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستت ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن پیر دانا بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

خبر یافت دانای روشن روان
بر او برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت یوسف علیه السلم و زلیخا و شرم داشتن از بت او

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش در آی

بسندان دلی روی در هم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند
وز او عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

فی الموعظة و النصیحة

پلیدی کند گربه در جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها
نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بنده پر گناه
که از خواجه عاصی شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی در ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

شد او بمرد و بسیار بزیست | ای بسا اسب تیزرو که بماند
خرک لنگ جان بمنزل برد | بس که در خاک تن درستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند
تا زاهد عمرو و بکر و زیدی | اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نداد چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش مگر ایشانرا کلمهٔ چند از حکمت و موعظت بگوئی باشد که طرفی از مال دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

در کنار من و من مهجور رم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس ما گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد دستارش بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خادمان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار پای مسکین پیاده چند برود

کز تحمل ستوده شد بختی | تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

شتربان گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجوری بود و مدام شکر خدا میگفت که الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد گفت من اورا بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لایملک شیئا ولا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت پس ملامت کردن گرفت که جهان بر تو

بشب گر ببری ز رحمت بسوز / گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازین جا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت شوریده دل فکار / الهی ببخش و بذلّم مدار

همی‌گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

کی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف
کردان تا همکنان تقرب نمائیم و از مطایبه استغفار کنیم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجلّم بارها ترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع
قبول من نیامده بود تا امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه
رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیه عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
بیت
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و سپاهان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی
و بخفتی بسیار فاضلتر از این بودی
اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی
گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق
درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد
مبدل گشته و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در
حق وی دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان
مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر نعمت چگونه گزاری که بهتر از

بوده اند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته بیت
دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من
و همقدم و قتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بخواندندی عابدی
در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال
کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو هیچ اثر نمی کند نظم
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شتر را چه شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است شعر
و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانی است

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند اتفاقا اول
کسی که از در شهر درآمد گدائی بود که در همه عمر لقمه بدر یوزه اندوخته
و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت

۴۹۴
۳۵۷
۸۱۶

۱	۱۶	۲۳
۲	۲۰	۱۸
۷		۱۹

۹	۲۶	۱۷
۱	۲۰	۱۸
۲	۱۲	۲۱

ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت کافر بت پرست

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنی بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درآن خیره ماند | که سر وقت صافی برو تیره ماند
که سرگشته دون همت و بت پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغام آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر تو در رسم از دست راست | که از دست من جز بدی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارد ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو کارش قوی گشت و بختش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
ز روی سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی | عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیبات ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی

که بهیم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملول
از دیدن او گشته ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که
معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او می باید قطعه

در بزرگی و دار و گیر عمل	ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی	درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غباً تزدد حباً یعنی هر روز
میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
هرگز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای
آنکه هر روز میتوان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت که
طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای
دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه بر من ننویسند که راحتی بمن
رسید شما نیز بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند
تا یکی از رؤسای حلب که با منش سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد و مرا بشناخت
گفت این چه حالست و چگونه گذاری گفتم قطعه همی گریختم از

بس چه عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت
یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ
درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت
نزد وی رفت گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم که
فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید
گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد و زنان
دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر درآئی و
کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت
اغیار کدورتی یابد اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و بستان سرای
خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک خوبروی پیشش فرستاد ر باعی

کزین مه پارهٔ عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

و همچنان در عقبش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور
بسر پنجهٔ جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان از کمرگاه
بسته شعر هلک الناس حوله عطشا

	و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از
فواکه و مشمومات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و حکما
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

یارب بکشم که مرد معنی | در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بحیلت ننمود | خون خورد و سپر بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در رویم | روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر من فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست | دست خوش روز کار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را | بر چهره روان سرشک چون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت | غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز توکی برآید این دود | گفت آتش غم درون نیست
عاقل داند که ناله زار | از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین به | کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم | کآرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد | در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم | سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز | یا بود و بخت ما کنون نیست
چون بر خیر روی یار کردم | گفتم مگرش وفات چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اوخ که بلب رسید جانم | اوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

یاری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از نهیبت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گوئی شکر است در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی | پروانه صفت بمرده احراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا عجز ببینیم مه وثاقت
تا حسرت ضائعی ولیکن | عیبی نظرت ز ما احاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب خواب و یارا | پنهان بی‌کشت زمعظارت
نه قدرت با تو بود نم ست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام | زآنروز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر قطره قطره زالماس | دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هر چند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات دل بشستم
دی بر سر کوی دوست لحتی | خاک قدمش بدیده رفتم
نه خارترم ز خاک بگذار | کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برستی از گناهم | صبر از دل ریش گفتم رفتم
می رفت بگریه اندر شگفت | نی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

براد تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت و اقرار است این شوخ دیده را عداوت و انکار و حق بجانب اوست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار ‌‌ ‌ زاهدتر از او کسی بدست آر

حکایت

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه فرمائی در نان وقف گفت اگر بجهت جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر مجموع بهر نان نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند ‌‌ ‌ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس و نیک محضر طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آنمیان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بباید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ‌‌ ‌ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ‌‌ ‌ کوفته را نان تهی کوفتست

حکایت

مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویشی حاصل میشود گفت از توانگران

رقعهٔ عابدی بر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر برآورد و گفت

اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما شعر ‌‌ ‌ اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما

یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما ‌‌ ‌ بیت متاب ای پارسا روی از گنهکار

بنجشایندگی در وی نظر کن ‌‌ ‌ اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگی ‌‌ ‌ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت گر گزندت رسد تحمل کن ‌‌ ‌ که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ‌‌ ‌ خاک شو پیش از آن که خاک شوی

منظومه این حکایت شنو که در بغداد ‌‌ ‌ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ‌‌ ‌ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ‌‌ ‌ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ‌‌ ‌ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ‌‌ ‌ نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است ‌‌ ‌ پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی ‌‌ ‌ با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان ‌‌ ‌ بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم ‌‌ ‌ نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ‌‌ ‌ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنام

ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن کزین بیش | ورنه بنخلد که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد | ز آن دست که نقش مینگارد
هر جا که موقلمی چو فرهاد | شیرین صفتی بر و گمارد
کس با رمشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز | ناپخته مجاز میشمارد
عیبش نکنید هوشمندان | گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق | تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا | کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش | من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم | گر دست زدامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب هوا نگردی
کس را چکند تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد | از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد | یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو | از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کردست | دوران سپهر لاژوردی

یا متلف مهجتی و نفسی | الله یقیک مضمر السوء
زین جور و تحکمت غرض چیست | بنیاد وجود ما کن ورو
با من چو چوبی بدید معشوق | نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم که نهم مبین که روزی | بینی که بشوم تجلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر | مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین | گرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد | در زیر قبا چو جامه در پوست
مه پاره ببام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دل اوفتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار | می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کآخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیوند | این شرط وفا بود که پیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند

چند خدای ایش نه ابنان است	بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جدّ ازو بردار	خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست	حکایت فقیهی دختری داشت

بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت

کس بمناکحت او رغبت نمی‌نمود	زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا	آورده اند که در آن تاریخ طبیبی حاذق

از سراندیب برسید که دیده نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا گردد و دختر مرا طلاق دهد

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به	حکایت پادشاهی بچشم حقارت

در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنمیان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو

برابر و بقیامت از تو بهتر	اگر کشورگشای کامرانست
و گر درویش حاجتمند نانست	در آن حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد	چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی خوشترست از پادشاهی	ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده

و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در

در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حقتعالی بر من افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر بیت

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو وقوف کند پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست روزی پیش رسول صلعم آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده

احیای روان مردگان را
بوییست نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد
بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیده راست
ای سرو روان با بروی خم

دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری بکف معصم

تنها نه منم اسیر عشقت
خلقی بتو عاشقند و من هم

شیرین جهان تویی بتحقیق
بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلم است ما را
صبر از تو نمیشود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی
وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند
دور از تو بانتظار مرهم

بی ما بسر بری همه عمر
من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام
با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام

بر ما همه عیبها بگفتید
یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده ایم جام بر سنگ
دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن
ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا
بپختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبر است
تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک بادم
باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشد
ممکن نشود بر آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می پیچم و سخت میشود دام

من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بناکام

بگذارم همه جهان بگردید
وز گوشه صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا
برخیز و بیا بسوی صحرا

کان غنچه که روی خوب دارد
هر جا که نشست خواست غوغا

صاحب نظری که دید رویش
دیوانه عشق گشت و شیدا

چشمم ز پی دیدن تو دارد
من بی تو چو ام کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم
خارست نخست بار خرما

گفتند مگر حسود با تو
زنهار مرو از این سپس آنجا

دانی نکند قبول هرگز
دیوانه حدیث مرد دانا

من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی
بادام دو چشمت ای پری نی

جز سوی تو میل دیگرم نه
جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان درخت پیوند
مثل تو بتا یکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند
چون تو دگری بهیچ قرنی

آنی که بباغ دلبری در
چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین شجر وفا نشاندم
در وصل تو ذره ثمر نی

آوازه من ز عرش بگذشت
وز درد دلم ترا خبر نی

از رفتن من غمت نباشد
وز آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت
ای راحت جان من وگرنه

در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده و درین عجب ماندند
حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خور بود طاقت
بینوائی نداشت بسختی بمرد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت
بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را … چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی … چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت
یکی از علما پسر را نهی کرد از سیر خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی جان
بردن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید … نه چندانکه از ضعف جانت درآید
با آنکه از وجود طعام است حظ نفس … رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند … ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد

معده چو پر گشت و درون درد خاست … سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر میبودند چاره
دلی در آنمیان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را
بدرم

قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر … کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به … که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی
گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ
ندارد و گویند آن بازرگان بخل معروف بود گر بجای نانش اندر سفره بودی
آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر
بخواهم بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او

چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور … که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود … که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که
سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بطریق اهمال
از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بعجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خروار بیت

گر تتر بکشد آن مخنث را … تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش … آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آنسال تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا
سفره نهادی گروه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ … ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی … بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال … بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل … لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده
یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را
طلب داشته بگوشه صحرائی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد … منت حاتم طائی نبرد

من او را برتر از خود دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از
برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد

من نیستم ار کسی کریست | از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت | بر من رقمیست تا قیامت

بادا است بگوش من ملامت

و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و بیم | جان نیز طمع کنی لعینیم

مستوجب این و بیش ازینیم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند

چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل

در صورت آدمی دوابست

گر چه تو امیر و ما اسیریم | گر چه تو بزرگ و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم

دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را

باز آی که از غم تو ما را

چشمی و هزار قطره آبست

ای دارو و دلپذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو بر نگردم | چندانکه جفا کنی صوابست

کتاب قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ در شنا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست که گر سحاب | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا انتنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح | و آن شب که بی تو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل | بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت | ویران کند بسیل عدم خیمه بقا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را غذا بکنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان | گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهند کان درگه بخشایش تواند | سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین | آن چشم بر بشارت و این گوش بر ندا

مردان راه را همه از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر | برگشته دولتی که فرامش کند ترا

یا لیتَ قبلَ منیّتی یوماً أفوزُ بمُنیتی
نهراً تُلاطمُ رُکبتی وأظلُّ أملأُ قِربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی بمرد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش نهاده و بر خاک نوشته قطعه

گر همه زرّ جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حقتعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم خام مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود و شب در آمد بمزرعه رسیدند خانه دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجا کردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند نعمت بیکران اندوخته بود

طاقت شنیدن نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی همچنان در نهادش متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد چنانکه گفته اند بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از وفات وی بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر از پی دوان گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه مردان راستگو / یارب باب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلت اگر عقوبت ما پیشه کند / لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش / کانرا که ره دگر نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / الّا الیک حاجت درماندگان بلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربّنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی که دیگر هیچ نیابد ز دست ما
کاری نمیتوان ز زبان بنده و طلب / بردیم روزگار براهی منتها
فی الجمله دستها تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو نوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دری بنگه کن که حور عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند بیکر چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله بیدل ز هر کنار در آید / چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاه غضبان گره فکنده جبین را
که شکوفه بخندید و بوی عطر بر آید / که ناله در چمن آورد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که حریفان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهد تکیه بالش حرمت / خبر ز شستان نرسد خواجگان صید نشین را
چو شیر رایت او در صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک تو اندر نماند دست تطاول / مگر بساعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو دام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان حاجت او / تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را

شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دل تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا بقوت بازو دامن کامی بکف آرم بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چکند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام / کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت

رزق اگرچند بی گمان برسد / شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی رود / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

او را مقام و مسکن و منزل چه حاجت است / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور که بختش نباشد بکام / بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی / کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان دید هر یک بقراضه در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بی زر نتوانی که کنی با کس زور / ور زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا / زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان رسید او را بخود در کشید

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — غم گورت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند — گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو از در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امید کرمست — چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه آن کن بارے — ای گدایان درش اسر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم — وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو نبخشایی که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو پیش سر درپیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع بیان — که بیوفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست

فی الزهد والنصیحة والمعرفة

خدا پرست بزرگی و ملک بی تنها — دگر بهر که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابه دنیا که حسرت آبادست
بخاک بر مرو ای آدمی بکشتی و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — یا دلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز رویت چو برانداخت نقاب شب زلف — گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق بر اسم برگردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر جهان غارت کرد — که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن شهمات تا کی — که قلم را ابر از دست تو سودا برخاست

ایضاً فی النصیحة

ترا بکوی اجل مستقر خواهد بود — قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی — مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند — همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
ترا تخته و تابوت در کشند از تخت — گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ایضاً فی النصیحة والمعرفة

یافت سر در بیابان نهاد و رفت تشنه و گرسنه و بی طاقت شد ناگاه بسر چاهی
رسید قومی برو گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی
نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند و ابا کردند دست تعدی
دراز کرد و میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد و بیفتاد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را ــ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چه بود اتفاق ــ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند
بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل
برگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که به تنها پنجاه کس را زنم و
دیگر جوانان هم یاری دهند کاروان را بدان لاف دل قوی شد و بصحبتش شادمانی
کردند و بنان و آب دستش گرفتند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن
بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهان
دیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه
چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش آن در خانه خوابش نیامدی یکی از دوستان را پیش خود خواند
تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر
درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم ــ تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ــ که نماید بچشم مردم دوست

گفت شما چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و بعیاری خود را در میان ما
تعبیه کرده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که

گر تو در خانه صید خواهی کرد ــ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از
خاری و خاری از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو رسید و بر حال تو بخشید و
کسر حالت را بتفقد شفقت کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
زنهار تا بدین طمع گرد ولع نگردی و باید که فریش هوس در نوردی بیت

صیاد نه هر بار شگالی ببرد ــ افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با
تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد تیر
انداز در خدمت ملک بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
بازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری درگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند و توانگر شد آورده اند که
پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند قطعه

که بود کز حکیم روشن رای ــ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان ــ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی جهان از
بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد ــ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ــ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق خردمندان آنست که
بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از

گوید فلان شراب طلب کن گر تو سود / مدرا بدان امید بهی بهانه شود
شاید که یکدو روزه دگر ماند عمر ما / وآن یکدو روزه در سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت / کاحوال ما چگونه و حال ما چه سان شود
تا آن زمان که چهره مکروه حال ما / وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وآن رنج درد جو بنوعی اثر کند / کز لاغری میان یکی ریسمان شود
در ورطه هلاک فتد کشتی وجود / نیز از عمر نماند و بی بادبان شود
آمد شد ملایکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیده ما خونفشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در زبان شود
یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان / قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار / تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شوند / مرغ از قفس برآمد و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرود / ور پاک باشد او ز بر آسمان شود
آوازه در سرای بپیچد که خواجه مرد / وز بام و زیر خانه بر او فغان شود
از یکطرف غلام بگرید بهای های / وز یکطرف کنیزک گریان شود
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک / جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت پر کنند و کفن آن بند و مرده شوی / او را ز دادگران ز گران تا کران شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست / بعد از نماز باز سر خانمان شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما / محبوس و مستمند در آن خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آن خاکدان تیره با گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما / آتش درو فتد لحد هم دخان شود
یکهفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوای چار صحن و شب جمعه چند بار / هر ربع یا بخانه بر گور خان شود

خرم دلی که در حرم آباد ایمنش / حق را بجان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت ندانکسی یقین / سعدی یقین بجنت خلد جنان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی حرف الدال

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / اجمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد
کوئی دوام روح که در کالبد نهد / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

سخن کفتن بپسندی باری پدرش کفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نکویی کفت

ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم
قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش کرفت سرهنکی
که بیا نعل بر ستورم بند
نکفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو کفتی دلیلش بیار
حکایت یکی از علماء معتبر

مناظره افتاد با یکی زملاحده بحجّت با وی بر نیامد سپر بنداخت و برکشت کسی
کفتش ترا با چندین علم و حکمت با بیدینی حجّت بر نیامد کفت علم من قرآنست
و حدیث و کفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او
بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در کریبان دانشمندی زده
و بیحرمتی همیکرد کفت اکر این دانا بودی کار او با نادانان بدین جایکاه نرسیدی

مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار
اکر نادان بوحشت سخت کوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نکهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی
بکیر زشت خوئی داد دشنام
تحمّل کرد و کفت ای نیک فرجام
وکر از هر دو جانب جاهلانند
اکر زنجیر باشد بکسلانند
بتر زانم که خواهی کفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمعی
سالی سخن کفتی و لفظی را مکرّر نکردی و اکر همان معنی اتّفاق افتادی بعبارت
دیکر کفتی از جمله آداب حضرت ملوک یکیست
سخن کرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چه یکبار کفتی مکو باز پس
که حلوا چه یکبار خوردند بس
حکایت یکی از حکما را شنیدم
که میکفت هرکز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مکر آن کس که چون دیکری

حکایت منجّمی بخانه خود درآمد مردی بیکانه دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط کفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف شد و کفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصّوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی کفتی نعیب غراب
البین در پرده الحان اوست یا آیت انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در
شان او شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهدّ اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیّتش میکشیدند و اذیّتش مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت بپرسش آمده بودش
کفت ترا خوابی دیده ام خیر باد کفت چه دیدی کفت چنان دیدمی که ترا آواز
خوش بودی و مردمان از نفست در راحت خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت
و کفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف کردی معلوم
شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند من در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه
نکویم مکر باهستکی قطعه
از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند
خارم کل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم بیباک
تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نکویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد سنجار
بتطوّع بانک نماز کفتی بادائی که مستمعان از آن نفرت کرفتندی
صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی که دل آزرده شود
کفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذّنان قدیمند هر یکی را پنج دینار مرتّب
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیکر روی برین اتّفاق افتاد و برفت تا
پس از مدّتی در رهکذری پیش امیر باز آمد و کفت ای خداوند بر من حیف کردی

فی مدح سلجوق شاه

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور همی آید و رفد موفود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / پارسایان ز عطایش بر آمد مقصود
شمس دین سایه اسلام جمال الآفاق / صدر دیوان وزیر ملک و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق جبین / آن که در عرصه گیتیت نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان گفت از این پس بفضل / نام حاتم نتوان برد از این پس بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم / هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند / که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله را روی بگردان که اگر قارونست / کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای / دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت کفر اندیش / کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی ذکرست / همه گویند در آمیز با همچون عود
به نباشد سخن من که تو نیکش گویی / زر که ناقد به پسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بغض حدیثی گوید / طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / ور بگویند و جوهش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست / که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرند / خلق آفاق بمانند طرفی با معدود
همه آن باد که در بند رضای تو زوند / همه اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

چنانکه حضرت فرخنده فخر الدین / که هیچ اجر نماند و بنای خیر نهاد
نکوست بی تکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
تو آن بزرگ صاحب‌دلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروز کار تو ایام دست فتنه ببست / بیمن تو در اقبال در جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین پناه دهاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گویی / که آفرین خدا بر روان سعدی باد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل ار دمی بنکورویی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان ذره و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام / که تا بریزد رمیم در استخوان ماند
شگفت نیست طمع چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بنار دان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر که در اوست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بپوشی و در کشی چو نافه نقاب / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / که عهد یار گرامی بعهد جان ماند
کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از او / ببر گرفتن مهر کلاه بدان ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کنی نه عجب / که ابروت بخمیدن کمان ماند
خطی مسلسل شیرین که می نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خواجه با بنده پری رخسار | چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند | وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسا را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده بود از عشق زیر و زبر
ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی
و بخواری و زاری گفتی . | کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم | بعد از تو ملاذ و ملجا نیست
هم در تو گریزم ار گریزم | باری ملامتش کردم که عقل نفیست را
چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت
هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکیرا دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش خطرناک
و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
باری بنصیحتش گفتند که از آن خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت | قطعه دوستان گو ملامتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست | جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست | شرط مودت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان بردوختن مثنوی
تو که در بند خویشتن باشی | عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش

یکی از متعلمان جمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت با حسن بشره او
میلی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی | نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید | ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر مقابله بینم که تیر می آید | باری پسر گفتش همچنانکه در آداب
درسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای تا در اخلاقم اگر
ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن
مشغول شوم گفت اینسخن از دیگری پرس که این نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم
چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای
که چراغم باستین کشته شد شعر | سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا | بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا
در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد قطعه
چون گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را سالها ندیده بود بدید و گفت که مشتاق بودم
گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی | دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست | معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند | حکمت شاهد که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد شعر
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محارب
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید | صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز | نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز | باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب | وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزد | نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف | کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر که حلواگر دست قدرت | حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نوروز ببین | ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین | باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرون برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و عقل | خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را امان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق | دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب | فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده | تا همه کامت برآرد کردگار

و در براند بقهرم او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیّب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت **بیت**

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری سبحانه و تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهی گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **بیت**

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست
بس که بر میکنی و میروید

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **بیت**

پارسا را بس این قید زندان
که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای مبتلا کرده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بر آن آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همیگفتند **قطعه**

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم درین میان مبالغه

کرت هزار بدیع الجمال پیش آید … ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالطت همه کس باش تا نخندی خوش … نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین … یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

تجرد و اطلس اگر توقع التفات کنی … بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری … نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر … کسی کند دل آسوده را بفکر فگار

چو عقل آزادی و وحدت کسی نشناسد … چرا حبیس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست … چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری … گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می افتد … چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق … همان مثال پیادست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد … نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بدست آرد … وگر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا پسند … میان ما دو چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاکپای توام … مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت بسلام کند دانه می نهد صیاد … ورت نماز کند کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن … که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی … شب شراب نیرزد به بامداد خمار

باول همه کاری تامل اولیتر … بکن وگر نه پشیمان شوی بآخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن … چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده … که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی … ز ریسمان متنفر شود گزیده مار

طریق معرفت اینست بخلاف ولی … بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز … دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار

فراخ حوصله تنگدست نتواند … که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی … طریق نیست مگر زهد مالک دینار

وزاین حدیث گذشتیم و یکغزل باقیست … تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

وله ایضا رحمة الله علیه

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار … چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی … که در تامل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش … مثال صیقل از آینه میبرد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی … نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق ماند … که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

خطش ندانم و خدش چگونه وصف کنم … که این چو دانه نارست و آن چو گلنار

چه در محاوره آید دهان شیرینش … کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح باندام نازکش بگذشت … چو بازگشت ببستان بخفت بر برگ بهار

متابع توام ای دوست گر بدانی ننگ … مطاوع توام ای یار گر بداری عار

تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت … من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت … که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی … تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو بر سر من از جان من عزیزتری … بجلم ار بکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرماینده … وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانیرا … که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست … هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد … بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم … سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

ریخته و بعرق تحفه ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از عرق رویش
در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار
کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در وصف او گفته‌ام رباعی
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و
میخواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختای
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و
مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم مثنوی
طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان
سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که
چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرع
با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه

وجودش بعلت اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم
و گرد مجالست نگردم قطعه
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش
آوردند ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی
گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر
ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی
فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او
نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام
حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت
و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او

وله ایضا

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر   در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندرو نسیم   ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان   بنشسته و شراب مروق چشیده گیر

هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان   هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت   صد جامه حریر بدولت دریده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند   آن گنج و آن خزانه بیکبار دیده گیر

هر بنده که هست بلغا و هند و روم   آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر ماهرو که هست در ایام روزگار   او را بناز در بر خود آرمیده گیر

آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ   آن طنطنه که کس نشنیده شنیده گیر

در آرزوی آب حیوة تو هر زمان   مانند خضر در دو جهان دویده گیر

تو همچو عنکبوتی و مال تو چون مگس   چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر

گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود   عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر

چندین هزار اطلس و کمخای روزگار   در بر بکرده و به تنعم دریده گیر

روزی بین که هیچ نماند بجز دریغ   صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر   روزی قفس شکسته و مرغی پریده گیر

حرف الزاء فی مدح الشیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز   رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دیگر آن بهشت روی زمین   که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم   که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی   که کعبه بر سرشان همیکند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر   بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را   ز دست ظالم بدین و کافر غماز

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا   که پشت مار بنقش است و زهر در قتال

بوقت عمر و جوانی نداشتم شرط راه ادب   بر آستین که بیازی گذشت چندین سال

کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست   دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و خدمت و وقت پیداری   که بنگرند بگرمی رود باستعجال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد   که دیر روزه و فراق افتد این وصال

بزیر بار گنه کام بر نمی گیرم   که زیر بار بماند همی رود حمال

ز آفتاب وجود ضعیف نهان را   که آفتاب فلک راضرورتست زوال

چنان شدم که بانگشت مینمایندم   نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی   که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بکشند   بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالعشی والاسحار   یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس بدادند زین سرای غرور   که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا بخورند و ملامت کشند و خوش باشند   بشب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینه این دوستان علی التفصیل   که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بملجاء و چاره نمیدانم   بجز محبت مردان مستقیم احوال

ز الفتهم بیشان امید بسیارست   که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

تو نعمت با تمام دایم المعروف   ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش   از آستان مربی کجا رود اطفال

سؤال نیست که گر زر خزانه کرمش   سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

منم آن ضعیف جهول که هم تو فرمودی   چه آید از ضعفای کریم ذوالجلال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش   بخیر کن که همینست غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت   که ره بجز نبرد آنجا قیاس و وهم و گمال

پادشاهان سخن بصلابت کویند   بارى دو سه صبر کن که شیرین کردد
و باشد که در نهان صلح جویند این بکفت و مسند قضا باز آمد شی چند از
عدول مزکى که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخنى داریم در خدمت بکوییم اکرچه ترک ادبست و بزرکان کفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرکان کرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندى ملازم روزکار بندکانست مصلحتى که
ببینند و اعلام نکنند نوعى از خیانت باشد طریق صواب آنست که
کرد این طمع نکردى و فرش این ولع در نوردى که منصب قضا پایکاه
منیع است و جایکاه رفیعست تا بکناه شنیع ملوث نکنى حریف اینست که
دیدى و حدیث اینکه شنیدى

بکى کرده بى آبروئى بسى   چه غم دارد از آبروئى کسى
بسا نام نیکوى پنجاه سال   که یکنام زشتش کند پایمال

قاضى را نصیحت آن مصلحان بکدل
پسند آمد و بر حسن راى و حفظ وفاى ایشان آفرین کرد و کفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن

ولو انّ حبّاً بالملام یزول   لسمعت افکا نفیته عذول
ملامت کن مرا چندانکه خواهى   که نتوان شستن از زنکى سیاهى
از یاد تو غافل نتوانکرد بهیچم   سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بکفت و کسانرا بتفحص حال او برانکیخت و نعمت بیقیاس بریخت که کفته اند
هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دینار دست رس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آورد   ور ترازوى آهنین دوش است

فى الجمله شبى در خلوتى میسر شد و هم
در آن شب شحنه را خبر شد قاضى همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم
نخفتى و بترنم کفتى غزل

امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس

بازاست بحکم این حدیث که رسول صلعم فرموده است لا تغلق باب التوبة
على العباد حتى تطلع الشمس من مغربها و کفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه

این دو چیزم بر کناه انکیختند   بخت نافرجام و عقل ناتمام
کر عقوبت میکنى مستوجبم   ور ببخشى عفو بهتر کانتقام

ملک کفت توبه درین حالت که کرفتارى و بر هلاک خویش مطلع شدى
سود ندارد و قال تبارک و تعالى فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدى آنکه توبه کردن   که نتوانى کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکرى که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این
بکفت و موکلان عقوبت در وى آویختند کفت مرا در خدمت سلطان
یکسخن باقیست ملک پرسید که آن چیست کفت باستین ملالى که بر من فشانى

طمع مدار که از دامنت بدارم دست   اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست
بدین کرم که تو دارى امیدوارى هست

ملک کفتا این لطیفه بدیع و عجب
آوردى و این نکته غریب کفتى لیکن محال عقلست و خلاف نقل
که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک عقوبت من برهاند مصلحت آن
مى بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیکران عبرت کیرند کفت اى خداوند
جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم نه تنها من این کناه کرده ام دیکرى
پنداز تا من عبرت کیرم ملک را از این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطاى
او درکذشت و متعنتانرا که اشارت بکشتن او کرده بودند کفت بیت

ایکه حمال عیب خویشتنید   طعنه بر عیب دیکران مزنید

حکایت

جوانى پاکباز و پاک رو بود   که با پاکیزه روئى در کرو بود
چنین خواندم که در دریاى اعظم   بکردابى در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست کیرد   مبادا کاندر آن سختى بمیرد

چکلف کفت ندانسته که بسیار ان — چه گفته‌اند که از معتبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در بسرت فرود آید — نه جای همت عالیت پایه نازل
پناه مهر مرم از جبل عالی بجد ای — که عالمت بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و در خدای اجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه بپسندم زمعی شایل
بهیچ خلق بباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
از آن سبب که دل و دست جود او باشد — چو ابر بر همه عالم زرحمت شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آزاری — که کرد هر صدف را بلولوی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رافت و باران رحمت و ابل
که در فضایل او جای حیرتست و توقف — که هر کدام بکبر ابیان کند قابل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه از و نقل میکنند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست کیری افتادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدید از دوستان مایل
چو رعب سایه حایش سایه انداز — برق بازرود پیش دشت و جبل
امیدهست که در عهد جود و نعامش — چنان شود که منادی زنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیط است بر جهان سایل
هزار سعدی کرد امیش ثنا گوید — هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام — خدا نزست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز — بنوی همت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد — نیابش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیک بخت شوی در میان که زیبست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند — که در مواجهه گویند را کب و راجل

همه کامی و دولتی در سیی — چو دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد — دیده بر دوخته به تیر اجل

حرف المیم فی مدح ابکیانو

نبیسی صورت بگردید عالم — ازین صورت بگردد حال عالم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
شمال عمر سر بر کرده بسعیت — که کوته باز می‌باشد و مادم
و یا برف کدازان بر سر کوه — گزو هر لحظه جزوی میشود کم
بساخاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دستیست معصم
نه چشم طامع ز دنیا شود سیر — نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
یکی فرزند آدم جنت کرو ند — نمی‌خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نه بیشتر می‌زند دوران گیتی — که آنرا تا قیامت نیست مرهم
و فاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگردانید بسیار — ثبنگ آید رواق حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و سیبلی — و ان ظالم لمدیو ما بظلم
سخن را روی در صاحبدلانست — نگویند از حرم الا بمحرم
حراستن باد و ملک و پادشاهی — که پیشش مدح گویند از ثنا دم
عروس زشت زیبا چون نبود — و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند — به نیزه نیز هست بر چسم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم

اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
ندارد اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند لب بشوی گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید / پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

قطعه
تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست تندرویی معجب خیره رای هرزه درای سرتیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب بجایی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه
وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رفتارند و دلبند / ولیکن در وفا با کس نپایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی قطعه
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسبی خیز که این نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه
ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / اشتر آهسته میرود شب و روز

مطایبه جوانی چست و خندان لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غمی نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان براوردم دیگر کودکی نکردم

ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی / و کفی بتغیر الزمان نذیرا
مثنوی
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر نآید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزه نو

پیره زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز / موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوژ / گفت جوانی بشد از دست من
آه دریغ آن زمن دلفروز / قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت وقتی از جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کرده که درشتی میکنی
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی توامروز بر من جفا

سپاس بار خدای که شکر نعمت او | هزار سال نگویم ز حق او یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دو | بحکم آنکه بمهر تو می نهند مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود | الم خوشست بامید شفای الم
وگر خلاف بباشد میان آتش و آب | وگر نزاع بباشد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرت نه عجب | که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر تو دیدهٔ دشمن بتیر بدوزید | که دوستان همه شادند کو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او | اسیر باد بزندان ساکنان عدم
سنها بخون عدو تیغ شتاب مکن | که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه همچو قلم سر بحکم بر ننهد | دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعدل تو مشتاق بود دولت و ملک | که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین | زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار | نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک | شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولت همه افتادگان بلند شدند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر مکین آحاد بندگان سعدی | که شغلش نه همه تیر است و خطش نه همه کم
همیشه حرمت باد و خیر باد که خلق | نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست | وگر بود بنیزه باد چون پرچم

وله ایضا

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بحر و بر تا بامید عدل او | آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

چون کام جاودان متصور نمی شود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد | مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یا رب تو هر چه را صوابست و فضل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد | گر بار پس همی ندهند تا بارش ارمغان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت | مردم بچشم بند که خو میوه در روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن | تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند | بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت | داند که بوی خوش نتواند داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم | فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت بلم از یکدگر گرفت | تا چون شکوفه بر زر سر خم کنی دهان
یا رب دعای پیر و جوانست رفیق باد | تا از زمان که پیر شود دولت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت | چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار | فرمان روای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک | جانبش نگاهدار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست | قدر جهان روی زمین پیش او کهان
گر مقتضی بجود نبودی بحکمتی | با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روز برتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ایضا فی مدیحه علیه الرحمه

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین | که نقش روی تو بست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی | مثت چه وصف بگویم تو خود آئینه بین

شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمی‌شود
مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون درآید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را پند نصیحت داد و گفت ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطرست و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکمت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌کرد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس نمودی پسر باری از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکنی که فرزند مرا سبب گفت ای خداوند سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی الخصوص پادشاهان را که بدست و زبان ملوک هرچه رفته شود هر آینه در افواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

بعد از دو ماه بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلش خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را دیگر باره معلم ملائکه کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را میراث بی‌قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی‌الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی مسلم باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

خاصه مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و بقول حکما کار بستم که

زکوسفند بدوزد زغایت عدلش | دهان گرگ که بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای ناصح خلق | بعقل روشن و فکر بلیغ و رای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام | خهی بقوهٔ رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد | نبات دهر نزاید بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم | بر از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد بگاه | که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راهبهای مخوف | عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است | تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کسب مراد | بریده باد که بیدست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد | که خوض کردم و دستم نمیرسد بثمین
لئن مدحتک سبعین حجة بابا | لما اقتدرت علی واحد من التسعین
کمال فضل ترا من بگوهری نرسم | مگر کسی کند انتخاب سخن به ازین زرین
ورای قدر بلند التفات صدر جهان | که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم | که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که بهره بود ندادم بشوهر عنین
بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور | که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی | که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی | که زهره داشت که پیش آرد بقسطنطین
که مهر د عراق این بضاعه مزجاة | چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد | که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق کمانت بامداد بگاه | که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود حلی من در آن مجلس | که برده باشد پای تری بعلیین
تشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا | بعمر خویش نکرده است اینچنین تمکین

کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست نداری که دوست داری جان
گر آن بدیع صفت خویشتن نماند | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است داد عیش بده | که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی دو جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن از روی بهشت خوش باشد | که بوی درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بجلوه چمن از رنگ و بوی باز کند | هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است | که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
ز آفتاب مضرت کند نه سایه کند | که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
زمان مثل آتش گذشت و خانهٔ گرم | زمان برکه است و صفهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه | بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شکفته جانوری | ازین هوا که درخت آمدست در جولان
زبانک و شغلهٔ بلبلان عاشقت | شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن | که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی | که بوستان بهایی و باغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن زیبایت | کدام سرو ببالا نشسته در بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را | بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر آفتاب گرم شود | مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو | مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم | سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش | ده انگشت مرتب کرد بر دست
دو بازو بر کتف مرکب کرد بر دوش | کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا بپرسند که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

قطعه
جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف آورده‌اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر خود بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت لاجرم خبر چنین نشاید بود چون در حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده‌اند در بزرگی چنان مقبول‌اند

نظم
پسر را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند | نشود دوست کام و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی‌آیی گفت بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته‌اند و سلسله

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی | وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکند در چشم او کشید کور شد خصومت بداور بردند گفت بروی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت خورد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه
ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این قدر کفایت است

وه که هر گه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار مبادا که فردا در قیامت به از تو باشد از جهت آنکه مظلومست از تو حقش طلب میکند و تو در آن وقت مغلوب وی شوی و شرمساری بری بیشتری

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی

من این قصیده بپایان همی‌نبردم زود | که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باره عشق پیمودن | ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع برافکن ای تابان | که ماه روی تو مانا بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم چون تو پری زاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی | هزار دل ببری تنها ازین ستادن
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسم بحسن تو ناید کسان بدین نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آمد | براستی که بجسمش بهر چند درجان
اگر بزهر جراحت کنی تو بر دل ریش | دوای درد منست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت مینمایندت | من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده‌ام امروز | که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب | که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش آن رفعت است | که تیر وهم در و آید از کمان گمان
من این سخن نه بزاد از قدر گفتم | که سعی در همه بی‌القدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت ز وصف او نرسد | ولی مبالغه خود نیز میکند حسان
بضاعت من بازار علم و حکمت او | مثال قطره دجله است و دانه عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید | که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
بگونه بنده نوازی از آن طرف بودی | من آن شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در بازار فضل و هنر | حکیم را انشین چه وقع بر یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست | که ذره نیز بود در هوای سلطان

آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده گوی عقل از عاقلین
کاج ابن مقله بودی در حیات | تا بمالیدی خط مقلتین
ور توان گفت خبر اوصاف ملک | در کسی گوید خراین منت دمین
ای کمال اینکه دمی بر تو حرام | نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب | میدرخشد نور پیشانی جبین
ماه و پروین اگر در قدر او | همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او | بر نخیزد از لسان بی غیبت و شین
عقل را پر سیادم بد در عهد او | هیچ دشمن کام یابد کفت هین
پنجه شیران نیارد کرد تیز | در هزاران مکر و اندر تو الحسین
آنکه چندین منت از وی بر منست | چون نگویم شکر او و آفرین
تا نه پنداری که مشغولم ز تو کر | باز خدمت غافلم یکطرفة العین
تا بگردون بر درخشند اختران | تا بگیتی بر بتابد نیرین
جاودان در بارگاه عشرتش باد | تا بگردون میرسد آواز تین
بخت را با دوستانت اتفاق | چرخ را با دشمنانت حرب و کین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه | روح را رحمت برروان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان | چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه حب صفا این منزل مبارک را | تنش درست و دلش شادمان و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم | وفا و عهد نکردست با کسی این دوران
بنو تبند ملوکانه درین سپنج سرای | خدای عزوجل راست ملک بی‌پایان

بغل و یکری کلوخ کوبی جوانز که هیچ پایی / بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور / تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان
افتاد و لرزه بر اندام بیت / نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله زورآوران بدارد پای / چاره جز آن ندیدم که جامه و جوشن و
سلاح با ایشان دادیم و جان سلامت بردیم / بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند / جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند / نبرد پیش جهاندیده جنگ معلومست
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند / حکایت توانگرزاده را

دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابت رنگین دارد و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند که دو سه خشت فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده درویش پسر گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد بیت

خر که کمتر نهند بروی بار / بره آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وآنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بره‌د / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگیرا پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده است اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن کی با وی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

تحریم عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند روزی بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل

عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و با وراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت رسول بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه فقرا اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند بیت

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقران یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگانرا نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمه آب

هر کجا سختی دیده و تلخی کشیده را بینی خود را بشره بکارهای عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت

سگیرا چون کلوخی بر سر آید / ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ همانا که من خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف

گر دل‌آرامی داری ای جان و دل | ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گویی وصل یافت | در نگنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و هم ندید | چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای وصلت جانها دار الشفا | وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باز ریزند آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین در اندام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا طیره گردد سرو بن | بر گذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد | کارگاه صوفیان در هم شکن
ضعفه میخواهی حجابی در گذار | فتنه میخواهی نقابی بر فکن
تربیت را حله گو بر ما مپوش | عافیت را پرده گو بر ما متن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
بر گذر تا تیره گردد سرو بن | در نگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جمشید ساقی گو بیا | عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون تو کی ندید | صد زبان میخواست تا گوید سخن
ده کدامست زین همه شیرین ترست | خنده یا گفتار یا لب یا دهن
سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت | شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب | عاشقا گر مفلسی دستی بزن

حرف الواو فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای بیش ازانکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایهٔ میمون همای تو

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند | بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند بلایی برادران و چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید | که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه برود بخشایش خدای نشست | بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر دست است اگر خطائی کرد | که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد نقطهٔ اسلام خیمه بزنی | که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدی از انشاء رحمت حدیث | نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی | ثبات رحمت و امن و مزید نعمت و جاه
مگر بخدمت و انصاف و عدل و عفو بلند | چو دست منت حق بر سر نهاد کلاه
تو روشن آینه‌ای زاه دردمند بترس | عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو | که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین | خدای عالم السرار نصیر باد و پناه

حرف الیاء فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک | با کس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندود و چادری
هاروت را که خلق جهان سحر از و برند | در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی کمان مهر که بیجات و در کیف(?) | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

چه مایهٔ مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض عزیز بباد زشت نامی برداده بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه نه هر خاقه را تریاقند و یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرورند معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان نعمت و کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده ابر آزارند و بر کسی نمیبارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا تعالی ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک رود بیت

برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا

لاجرم دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی مقربان حضرت حق توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و مساهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت ببرند و نخورند و ندهند و نهند اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک

مرا هست بط را ز طوفان چه باک
وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

علم آدمیت است جوانمردی و ادب
ور نه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگوئی و عذری بیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را
مر شوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسی بسعی و رنج بجائی رسیده اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هوا است وادی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم بخویشتن بحقارت نظر مکن
گر بهتری بمال بگوهر برابری

فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

ور بهنر و مال کنی فخر بر حکیم
کون خرست شاره اگر گاو عنبری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهای دمانست بیچ بیچ
لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گذر بگور عزیزان گذر بود
از سبزه عذر کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه پنجه علیل وار
در خشم بکشته صورت تنهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
مسکین بخشت بالش و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلست گنج سعادت برای اوست
ور مدبرست رنج زیاده چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من بدرازست گوشدار
پیکانی مهمیز که مردین بر او دری

ننگ از فقر اشعث و اغبر مدار از آنکه
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار
تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلایق فریفت این سیم
که تو لرزان بر او چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان بر او چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی

تو میز بعقل و ادراکی
تو مکرم بجاه و انسابی

ابلهی صد دینقی و دیبا
گر بپوشد خریت عنابی

نقش دیوار خانه تو هنوز
گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو حلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل جوهر نابی

دست و پائی بزن بچاره و جهد
که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبت و شتابی

بدر بینیاز نتوان رفت
جز بمستغفری و اوابی

تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کند
که بیک روی در دو محرابی

یا رب از جنس ما چه خیز آید
تو کرم کن که رب اربابی

عیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چون تو در نفس خود نمی یابی

جای گریه است بر مصیبت پیر
چه تو کودک هنوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

نصیحت کرد و احسن کما احسن الله الیک از بدبختی نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید که جد ولا تمنن فان الفایده الیک عایده یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ بالای او

گر امیدواری کز و برخوری / بمنت منه اره بر پای او بیت

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

لطیفه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست / نه از بهر دنیا خوردن بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار / کوریست مشعله دار بیت

بیفایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت پادشاهان بیت

پندم اگر بشنوی ای پادشاه / در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم

نه عقلست خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخواره گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که این ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست مثنوی

حذر کن ز آنکه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند نظم

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد

بدا و فتند بدان لاجرم که در ملت / که ما ر دست ندارد ز قتل مار افعای
هزار نعت که تا باز خلق فرماید / عدوی مملکت آن یک کشتنش فرمای
بکام دل دشمن نشنید آن مغرور / که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست / بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و خبک مجوی / ولی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
کرت سایه در آسایشی بخلق رسد / بهشت بر وی و در سایه خدای آسای
نکومیت چو زبان آوران رنگ آمیز / که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید / پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی / بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که نسل بدان و نیکان را / جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریده کهنت عفو باد و توبه قبول / سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد / که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا له

بزن که قوت بازو و سلطنت داری / که دست همت مردان امید بیداری
جهانگشای عدو بند و ملک بخش و ستان / که در حمایت صاحبدلان بسیاری
کرت بشب بندی سر بتاز حق / کیت بروز میسر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است شب زمین / که خلق در شکم مادر ند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان رفعت / مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گویند ابر رحمت خلق / چه نعمتست که بر بر و بحر میباری
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم / مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکومیت که بفضل از کرام ممتازی / نکومیت که بعدل از ملوک مختاری
دگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر / که پند راه خلاصست و دوستی باری
بسعی کوش که تا که فراغتت نبود / که بر بخاری اگر روی شیر نر خاری

بهر مقام که پای مبارکت برسید / زمانه را برسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که مبدان کار خدایش کمند آزادی
بهشت اگرچه پر آسایشست و نازو نعیم / جز آن متاع بهشتی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که پنج خیر رساند و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند / غم رعیت درویش به دهد یادی
خدای عز و جل زنده از تو راضی باد / وز آن پدر که تو فرزند بهتر از دادی
ملوک روی زمین بر سود منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروشی انداخت پیری اندر پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید / ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن / چه دوستیست که با دوستان نمی پائی
کرا اعتماد کند بر مواهب نعمت / که همچو طفل بخشی و باز بربائی
ترا رسیکیلی هر چه خوبتر بندی / تباه بر شکنی هر چه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی زتو کام برنگرفت / که در شکنجه نه ای کاهش نفرسائی
ازو زیادت تدبیرت در تغییر نفس / نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرهنگی / ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار حلم و فضل و ادب / کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا اجل برنمیتوان آمد / تفاوتی نکند گر زبونی و دانائی
ز آن جلیس منی از کنار من رفتت / که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / بر آستین بتغم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی / چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی
اگر زباد فنا ای پسر نبندیشی / چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد بیت

اگر این غالب آمد مار کشتی
وگر آن غالب از دشمن برستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد بیت

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت هر که خود رای نصیحت کند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره نعمت بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به که بضاعت بیت

روده تنگ بیک نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی

قطعه
چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میکرد
برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست قطعه

چون در آید به از توئی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیکی نبیند مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکوئی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رودخانه نباشد معوّلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدّلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میروی اش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل
بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست
من خود باختیار نشستم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحوّلی

آنگه که سر ببالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه خشتلی

بعد از خدای هرچه تصوّر کنی بعقل
ناچارش آخریست همیدون که اوّلی

خواهی که رستگار شوی راست کار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تأمّلی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنی بترس نشود حلّ مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی حق بباید تحمّلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
خرّم کسی شود مگر از موت غافلی

فی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای بگیرد بر آن گرفتاری

تو در ز درج و بعهد طبع من بگشای
که خانگیش پرورده ام نه بازاری

چو هم سریرش نبینم بناقصی همه سنم
خلیفه زاده تحمّل چرا کند خواری

بهر درم سر همت فرو نمی آید
نبسته ام در دکان ز پیچه داری

من آبروی نخواهم بریختن بر دونان
که پیش طایفه ای مرگ به که بیماری

خدای داد وجود و حیات خرّمی و خرد
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری

ترا که همت و اخلاق فرّ و بخت و ...
بهرچه سعی کنی دولت دهد یاری

همین سعادت و توفیق بر مزید باد
که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

در مراثی

دل شکسته که مرهم نهد کرا یارا
یتیم خسته که از پا برکند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان بخست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

زبان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار مبند دل بدنیا و مال غرّه مباش
بجو هدایت و نصرت در گذشت بگذارش

چه سود کاسهٔ زرّین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا کو نبودی بی مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده خلایقست خوی غدّارش

نظر بحال خداوند دین و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بسهمه بشکر پرورد زمانه دو سال
وفای عهد ندارد دو بدو مشمارش

دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی
که خون همی رود از بندهای اشجارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بچکید
بروز باران مانست صفّهٔ بارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار بجود همی که از جهان برود
میان خلق بماند نیکی آثارش

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی
پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
بیت ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت
هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ
گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان
بخشیدن و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک
مثل آن ممتنع شود بیت نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال درافتد
باید که توقع عزت ندارد و گر جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید
عجب نیست سنگی باشد که جوهر همی شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش گر خردمند ز اوباش جفائی بیند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود خردمندی را که در زمره اجلاف
سخن صورت نه بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی
عبیر از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب
افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود
و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی وعظ معصیت از هر که
صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ
شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد
مثنوی عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از ره اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
حکمت هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت
انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشکسالی مصر
نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست حکمت درویش ضعیف
حال را در تنگی و خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش
نهی و معلومی پیش قطعه خری که بینی و باری بگل درافتاده
بدل برو شفقت کن ولیکن مرو بسرش ولی چو رفتی و پرسیدیش که چونی حال
میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش دو چیز محال عقلست و خلاف نقل
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری
قطعه جهد رزق ار کنی وگر نکنی برساند خدای عزوجل ور روی

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز برو نشود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسروست و پور قباد

شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازیچه و هوائی کرد
عجبتر آنکه نگشته هیچ ازو استاد

درین خلاف ندانم که ملک تیر زینت
ولی چه سود که در سنگ میکند فرهاد

زمان درآمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
همیرود چنان کآمد ز مادر زاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

امید هست که روشن بود بر و شب گور
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

نکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و بنیادند
که حکم را همه وقتی بهار مست نهاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی و گردن از کشند آزاد

گر آب دیده شیرازیان بپیوندد
بباید که برود همچو دجله بغداد

ولیک چه فایده از گردش زمانه بقهر
نکرده‌اند شناسند کان ز حق فریاد

گر آفتاب خزان کلبش بتکبر بخت
بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز رز و سلامت بکشور است و عبید
هنوز پشت سعادت بمسند و معاد

کلاه دولت و صندوق بر و بار و بیت
بهشت ساله دهد دور گیتی از عقاد

بجدتش سر طاعت نهند خورد و بزرگ
در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او چو سرآمد فرید عمر تو باد

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش
که باز در دهنت همچنان کند که کبست

خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا
عفا الله آنکه سبکبار و یکتنه برست

رضا بحکم قضا کرده‌ایم ورنه بسیم
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ سهیده خوردن بدان دو نرگس مست

گر آفتاب فرو شد هنوز باقی هست
ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

فی مرثیة الامیر المرحوم فخر الدین ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خونست
دل خویشان نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبائی زبونست

کمر شاید بسته اندر قلب لشکر
نمیاید که رایت سرنگونست

دگر سبزی نروید بر لب جوی
که آب چشمها عناب گونست

شکیبائی مجوی از جان مهجور
که بار از طاقت مسکین فزونست

سکون در آتش سوزنده گفتم
نشاید کرد درمان هم سکونست

که دنیا صاحبی بدمهر خونخوار
زمانه مادری بی مهر دونست

نه اکنونست بر ما جور ایام
که از دور زمان آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت عیش و سانثارند

غلامان در و گوهر میفشانند
کنیزان دست و ساعد مینگارند

ملک خان و میاق و بدر و رخان
برهواران تازی بر سوارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
با ایوان شهنشاهی درآرند

حرم شاهی کشان طارق ایوان
که مروارید بر تاجش ببارند

زمین میکشد عیش خویش گذاریم
از آن پس آسمان کفت ارگذارند

عالم بی عمل زنبور بی عسلست | زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن بیت

ای بناموس کرده جامه سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین خود دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجری کشتی شکسته و دوم وارثی در میان قلندران نشسته بیت

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا بکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم بیت

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانائی

هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد
چو لقمان دید اندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی | اگر دانی که دارد با تو میلی

باید که بگفتن دهن از هم نگشائی | گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف ع بدروغ منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت

یکی را که عادت بود راستی | خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند ازو
دروغی بگیرند صاحبدلان | بر آنکس که پیوسته گفت راست
وگر مشتهر شد کسی بدروغ | اگر راست گوید تو گوئی خطاست

حکمت اجل کاینات باتفاق آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش | نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را | بکمتر چیز آید با تو در جنگ

لطیفه از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار | که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دل تنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل | که اندر تنگدستی خسته و ریش
چه در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد نظم

وقتست خوش آن را که بود ذکر تو مونس | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گفتم اندوه بر سر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار و عید خواهد بود / تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر انگیزند / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو ماند / ملک الموت واقف و شیطان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم خون خلق نازنین / ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گر نه بیهوده و حاصل بودشتن بات / آدمی را حسرت از دل آب را داغ از زمین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست / کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از کوی مسلمانی و روی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا بر شاخسارش گل دماناد
بتلخی رفت ازین دنیای شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم الغیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل بسوزد بدین درد / خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل / محمد شاه بردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش / بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با خاک بوبکر / باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز / نسی دوران و یکسر بگذراناد

مرثیهٔ امیر سیف الدین

دردی بجان رسید که آرام جان برفت / زان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند گرد درخت بلند ناز / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد / خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بیاید که دود خلق / هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش خرمن کس را چنین نسوخت / زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر / بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت بر آستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون بنفشه دل خونین سیاه شد / کان سرو نوبر آمد و از بوستان برفت
خوردیم زخمها که ز خون آمد و نه آه / این خود چه نیش بود که تا استخوان برفت
هشیار مرد زین نکند دردمند را / کز دل نشان نرفت که از دل نشان برفت

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن به کان کندن به در آید و از دست بخیل به جان کندن

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

نکته هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی

لطیفه عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش

می‌باید و لیکن سه یک آید نظم هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

و لیکن اسب ندارد به دست خویش عنان حکمت درویشی در مناجات

میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را

نیک آفریده حکمت اول کسی که جامه بر علم کرد و انگشتری در دست جمشید

بود گفتندش چرا زینت همه به چپ دادی با وجودیکه فضیلت راست راست

فرمود که راست را زینت راستی تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکروزند نکته نصیحت پادشاهان

کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید بس حکمت

پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه از برای خونخواران و قاضی

بر از جامه عاریت خواستن اغلب گفتار سعدی طرب‌انگیزست

و کوته نظران را بدین علت زبان طعن درازست و باید و

که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان

نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست

پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده‌ام و داروی

تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند نظم

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان‌آفرین حکیم سخن در زبان‌آفرین

خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش‌پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن‌فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری

وگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش

و لیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

قد ملکت القلب ملکا دهیا | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی آن عمانی او شتم
یا قضیب البان ماهذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الان الا قد هجم
خلیانی نحو منظور بقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل بود ست مارا دوستی | لا تخونونی فعهدی لم انصرم
بذل روحی فیک امر هین | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار | لم ازل عبدا و اوصالی رم
شنعة العذال عندی لم تقد | کز ازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از درد قدیم | لا تلومونی فجرحی ما التیم
ان ترد محو البرایا فانکشف | تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلما اسست بنیانا هدم
اث فی قلبی الم لا تعلمه | گر نصیحت کن نمی بیند الم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست | ان غایات الامانی تغتنم

ایضا له

ترحم ذلتی یا ذا المعالی | وواقفنی اذا اشوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار | ز سوز ناله دارم بنالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا | سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم عزیزی دوست | اگر چه دوستی دشمن فعالی
بچشمانت که گر چه دور از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
جهانی تشنگان از دیده در دست | چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف | ولکن لم ترد فی ما احتیالی
چو دستان با تو در گیرد چو روباه | که از مردم گریزان چون غزالی

واندرس الرسم بطول الزمان | وانحر التعظیم مر اللیال
ای که درو دست بکینه تیره شد | تربیت آیینه نگیر و صقال
مالک تعصی و مناد القبول | من قبل الحق بناد تعال
زنده دلا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بنجد اشتغال
عز کریم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها السحاب الثقال
بار خدایی که درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما | عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و ندیدش طریق | وهم بسی گشت و نبودش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد و یبغی السؤال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم نعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق | تمتحن النفس و تمضی المجال
گر قدمت هست چو مردان مرو | ور علمت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی | انت رجائی و علیک اتکال

ایضا له

آفتاب آن پری رخ یا ملایک یا بشر | قامت آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
چو گستر نهد فرش بر آب / چو سجاده نیکمردان بر آب
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها درین فکر کردم ستیز / که حیرت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

ولی سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
بلا قامتش لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی بر نشست از فلک در گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام
[illegible]
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

اما اخالص ودالم الاعلی عهدی … فکیف ینقض عهدی فیم بهجری وقتل
اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی … همت حلال نباشد ز خون نبهره تغافل
فمن یبلغ عنّی الی معذّب قلبی … اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن نکند نداری که من خلاص بیابم … اسیر ماندم و درمان تحملت وتذلل
لا وضحی بسری ولو تهبک ستری … اذ الاحبّة ترضی دع اللوائم تعذل
وفای عهد مودت برای اهل ارادت … نه چون بقای شکوفه است وعشقبازی بلبل
یمیل بین یدینا ولا یمیل الینا … لقد شددت علینا الامر تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی موی تو باشد … دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فداک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا … وحشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی مینکنی که به بینی … که هیچ باز نیاید که تیر شد ز تامل

وله ایضا

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی … وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی … شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون برخط و خال موزون … قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
جاء الکفاه لما تم الجمال زماما … والهیل بدلهما والدمع فی المآقی
بعد از عراق جائی خوشتر نیامدم هوائی … مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی لبیت نحوی … رد علی ودی بالله ما وفاقی
از سرو مه چگوئی ای مجمع نکوئی … تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها … یا عاذلی و بناها منی علیک ما الا قی
چند از حدیث اینان خیزید ای جوانان … تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
یا سعد کیف سرنا فی بلده هجرنا … من بعد ما شهدنا والایدی فی العناق
تا در میان کاری بیگانه یار … در بازهرچه داری کر مرد اتفاقی

ایضا له

طوطیان جان سعدی را بلطف … شکر می ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بمستی خوشترست … تا بگیمی ساکتینی یا غلام

وله ایضا

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی … بصد دفتر نشاید گفت وصف حال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی … ان اصنع ما تراقی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت … که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
اخلای واحبابی ذروا من حبه ما بی … مریض العشق لا یبری ولا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار … ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم املأ واسقنی کاسا ودع ما فیه مسموما … اما انت الذی یسقی بعین الشهد تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده … مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی
سعی فی قتلی انسانی ومایدریه ما شانی … انا المجنون عیانا باحراقی و اغراقی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده رخساری … مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا تاخذنی شدید … وفی شیراز ظبی صادنی من حسن احداقی
نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان … بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

وله ایضا

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی … ساد فی احترق القلب من الاشواقی
نشود دفتر درد دل مهجور تمام … لو اضافوا اصحف الله هدرا ورا قی
آرزومی الخلقی بشیرین سخنی … از حیرت حقی تو نه بنیک اخلاقی
مه جانان عاشقم ازرا که تو آندوست نه … انی اهواک اتم و علی میثاقی
حیث لا یحلف منظور جبینی ابرا … چکنم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گرتیر بلا دوزم نیست … نکنم میل بچوگان و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر … پیش زین بکند صابری و مشتاقی

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم به سرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل به هندوستان

در محامد پادشاه ایام اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه و ضاعف احسانه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سروران است و تاج مهان / بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملک و گنج و سریر / که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

برون نیستم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین باقبالت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

محامد ابوبکر بن سعد زنگی نور الله مرقده

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار / که پرورد پوری چو تو در کنار
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
تو آن دُر مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

کش تیغ دارا غم خاطر عزیزت | که تیغی عاشقی ده بار تیزت
من استضعفت لا تغلظ علیه | من استکبرت لا تکثر لدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم را مبر کول تنحه درویش | که دانش بنی دنبل فرش بنیش
ودع استبغاض من جال اخرامه | فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جراحت نبایدش ار میتوانی | ترا نیز ار نباید زد چه دانی
ببات ای هر دو نه را تیز اریست | نه همچون تیر وای کمان کو کشتی
تادب تستقم لا طف تقدم | تواضع ترتفع لا تغنه تندم
که دوران فلک بسیار بود است | که بخشوده است و دیگر در ربوده است
نکت تفسر و فق خوانده است | بسی دیدی که سوره مانده پیداست
لیعف المهتدی عن سوء من ضل | ولا ینتهرکم من قایل زل
منم کافتاده کاز ابد نگفتم | که ترسیدم که روزی خود بیفتم
کمکنی اوست وخدا تو بهتریت | مخن شنودم دن چند انکه بگریت
متی زرت الفتی غبا اجلک | فلا تکثر حبیبک لا یملک
ز بسیار آمدن عزت بکاهد | چو کم بیند خاطر بیش خواهد
عزیزی گفت نش مردم مش بیش | که صحبت هم ملال آرد تبش ریش
تمیز فی فقیر یشتهی الزاد | ولا تحسد غنیا قدره زاد
وگر گوید آن قدر و محل هین | تو تا پای روستائی در وحل بین
وچه ترش رو بدی کم ترغ خان بی | تران مسکین خبر هن کش خبان بی
تکلفت الشوی و النقل بعده | سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آنرا که چشم از فاقه خفت | که قدر نعمت او داند که چون است
غرش نان ها چو از حلوا برست | نی تی کالشکرین کت بگریت
اقل یا من تنشی حول مقبل | عن الحطاب فی واد عقنقل

نخفی السر لا تودع خلیلک | خذار منه ان ثبتی جمیلک
مگو با دوست میگویم چه باکت | که گر دشمن شود جوید هلاکت
تها ز دشمن ترسی غافل از دوست | که عز دشمن بجوید ایت پوست
یقول زاجر لی لا تلاعب | اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر با یار طنّاز | که در نی پنبه آتش میانداز
که مستی کش ای روز جو گفت | مزم کس گفت قلاشی نتوان نهفت
ان استحسنت هذا القول بعدی | قل اللهم نوّر قبر سعدی
چه باشد گر برحمت پارسائی | کند در کار درویشان دعائی
که خیرت باد ازین معنی که گفت | بگوی رحمت سعدی با کسی کینست
مرا کین حسن دارد دختر بکر | کجا عشق آورم بر دختر بکر
از آن فرزند خویش آید پسندم | که در فرزند کس دل می نبندم

قصاید عربیه شیخ سعدی القصیدة الاولی

حبست بجفنی المدامع لا تجری | فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها | تمنیت لو کانت تمر علی قبر
لان هلاک النفس عند اولی النهی | احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا | الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا | وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم | وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کانه | رؤوس الاساری ترجحن من السکر
وقد ثکلت ام القری والکعبة | مدامع بالمیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة | علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها | ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
مررت بصم الراسیات اجوبها | کخنساء من فرط البکاء علی صخر

که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگانرا خداوندگار / خداوندرا بندهٔ حق‌گزار

در سلوک مردان

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر کرگ و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی برنیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو میبگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چو مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگانرا بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر عاقلان ره روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

تهزز بطيب العيش في مقعد الصبا ودع جيف الدنيا لطائفة النسر
ولا فرق بين المغتسل وميت اذا امتت حيا بعد رمسك والقبر
تحية مشتاق والف ترحم على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كاس المنية مترعا وما فيه عند الله من عظم الاجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده بان لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة مقبل زوار الى مطلع الفجر
ابلغ من ام الخلافة رتبة ثم انظروا ما كان عاقبة الامر
وليت صماخي صم قبل استماعه بحبك ساير المحارم في الاسر
عدون حفاتا سبايا بعد سبب زحاما لا يطعن مشيا على الحجر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم كان العذارى في الدجى شهب تسري
واصبح صباح الاسر يوم قيامة على امم شعث تساق الى الحشر
ومستصرخ بالمرة فانظروا فمن يصرخ العصفور بين يدي صقر
تقوم وتحثو في المحاجر بالثرى وهل يختفي مشي الفواحش في الوعر
يسوقون سوق المعز في كبد الفلا عرايز قوم لا يعودن بالزجر
جلبن سبايا سافرات وجوهها كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
وعترة قطورا في كل منزل يقبح بالولاء البرامكة من شتر
لقد كان ذكرى قبل ذلك ماترا فاحدث امرا لا يحيط به فكر
ومن بيد صرف الزمان وحكمه مغللة ايدي الكيانة والجبر
وقفت بعبادان بعد سراتها رايت خضيبا كالمنى بدم النحر
محاجر تبكي بالدموع كرامة وان نحلت عنها الغمايم بالقطر
كان شياطين العقود تغلبت فسال على بغداد عين من القطر
نعوذ ونعفو الله من بلد فتنة يا تج من قطر البلاد الى قطر
بدا وتعالى من خراسان قسطل فغادر كالا لا يزول من البدر

كذلك تشاء ليست هو عرفها وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته لقال الهي اشد ويد ثوا زري
لشكر الرعايا صين عن كل فتنة وذلك لان الليث يحفظ بالقشر
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى مبالغة التعدي في نكت الشعر
وما الشعراء الا الله ليست بجرع ولو كان عندي ما تقابل بالبحر
هنالك تعادون عليها وخبرة ومنتجو القول الجميل من الحجر
جرت عبرتي فوق خدي كانه فاشات هذا في قضية البحري
ولو استقصي سادة جل قدرهم وما خشيت مني مجاوزة القدر
وفي السمط ياقوت ولعل وجاجة وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
محرقة قلبي محتبي لنشرها كما هيجت نار المجامر بالعطر
سطرت ولو غض عيني من البكا لرقرق دمعي حسرة فمحى سطري
احدث اخبارا يضيق به صدري واحمل اوقارا ينوء بها ظهري
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصري فيه عيش مكدر فليت عشي المتوبات في عصري
خليلي ما احلى الحيوة حقيقة واطيبها لولا الممات على الاثر
ورب الحجي لا يطمئن بعيشة فلا خير في وصل يراد بالهجر
سواء اذا ما مت وانقطع المنى المحرز تبن بعد موتك ام تبر

القصيدة الثانية في التأسف والموعظة

عجبت علي وعدوا على الناس اذا وعظت وقلبي جلمد قاس
رب عفت عني وهب لي ما بليت اني على فرط ايام مضت اسي
مر الصبي عبثا وابيض ناصيتي شيبا فحتى متى يسود كراسي
يا لهف عصر شبابي مر لا هيا لا لهو بعد اشتعال الشيب في الراس
يا خجلتا من خبوة تعايرني بها شرت وتوجيهي ضعفة الياس

ور آن نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چه نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چه یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان پس از عهد خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق با تو باشد تو با بنده باش
برآوردن کار امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکه زآن نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و مسجد و خانه مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چه خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان تو در عهد خویش | که دیدی در ایام شاهان پیش
همین کام و عیش و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند

ملک باز پرسید از آن نیکنام | بلفظی که شد بوم سنگ نظام
بنرمی و آهستگی کرد چیر | طعامش خورانید و پرسش بسیر
از آن باز پرسید کای پرخرد | چه دیدی تو در ملکم از نیک و بد
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگوای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | جهانت بکام و خدایت معین
ندیدم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق و رای بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ور اندیشه با خود ملک رای زد | که دستور ملک اینچنین کس کند
ملک با دل خویش در گفتگوی | که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست | نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهین دیدمش | نشاندش زبردست دستور خویش

وهل تكاد تؤدي حق نعمته ... واشكر تقصر عن نعامه البادي
ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا ... هذا نصيحة آباء للاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها ... الا وانت رشيد قبل ارشاد
هذا طريقه مهديين من سلف ... هذا طريقة سادات وامجاد
لا تعتبن على ما فيه من غلطة ... ان النصيحة ما لوفي ومعتاد
قرعت بابك والاقبال يتبعني ... شرعت في منهل عذب لورادي
غنيت باسمك والجدران من طرب ... تكاد ترقص كالبعران سحادي
يا دولة جمعت شملي بدولته ... بلغتني الارغام الحسادي
يا اسعد الناس جدا انني قدمي ... اليك الا رادا فقد اسعادي
اني صفيتك دون الناس فاطلبت ... اذ لا اشتبه اعيان باجادي
دم يا سحاب لجو الفرس منبسطا ... وامطر نداك على الخضراء روادي
خير ابدي شيراز حللت بها ... يا نعمة الله ودمي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها ... ما اهتز روض وغنى طيره الشادي

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين على ... ما اوجبت شكر من تجديد الائه
واستنقذ الدين من كلاب سائبة ... واستنبط الدر من غايات دامائه
كهف الانام فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته ... ما حل واهية الا باهداائه
تثني عليه ذوو الاحلام حمته ... ومابنا لك ممن حق اثنائه
لولا من به رب العباد على ... شيرازنا كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به ... والعالمون حيارى دون احصائه
لا زال في نعم والحق ناصره ... تحق من جمع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

وكم تحل عقدة سلكت معي ... لارباب الاباء ورد القعود
اكاد واطير في الجو اشتياقا ... اذا ما اهتز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعره ... وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن في خدود ... اقول تحمرت بدم الكبود
وفريب العقايص من سلات ... يطلن كليلة الدنف الوحيد
غداير كالصوالج الاديات ... قد التفت على اكر النهود
ليالي بعدهن مثار موت ... ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حبا ... وكيف التحق استر بالجحود
ولو انكرت بالليس تخفى ... تغير ظاهري او في شهود
تشابه بالتقية سواء حالتي ... والا لم يكن شهود جلود
لقد حملت صروف الدهر عزمي ... على جوب القفار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا طلابا ... فاو تلقني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى ... سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر ... لقد آوى الى ركن شديد

القصيدة السابعة

امطلع شمس بات اركبه ام بدر ... اقدك ام غصن من البان لا ادري
اكاد واذا امشي لدي تبختر ... اموت واحيي ان تمر على قبري
توارت مني بالحجاب صبابة ... وهل يتوارى نور وجهك بالخدر
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي غرام يستطيل على الصبر
الم ترني احدى يدي مبسطا ... اليك واخرى من يدي على نحري
ابلج ودمي ثغر تبسم ضاحكا ... عسى يرحم الله القتيل على الثغر
ورب صديق لامني في وداده ... الم يره يوما فيوضح لي عذري
اسير الهوى ان شئت فاضح بيكا ... وان شئت فاصبر لا فكاك من الاسر

نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت | کز اینان یکی این در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بدمرد را نام نیکو مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت

مثل

بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

پند

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش | حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر

بیالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشید از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب تا توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی به زشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین میکشانند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلقی در بارگاه | نمی باشدت جز در اینان نگاه
بشه گفت دانای روشن روان | که شاها بکام تو بادا جهان
نخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی | که بخت جوان باد و جاهت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود

اما كان قبل المسلمين محرّ ما / لحى الله سر الحى كيف تحلّت
وما نفس السعدى ازكى تحية / تبلّغهم ريح الصبا حيث حلّت

القصيدة العاشرة

ملك الهوى قلبى وجاش صغيرا / ونهى المودّة ان اصبح زفيرا
اضحت على يد الغرام طويلة / وذراع صبرى لا يزال قصيرا
يا ناقلا عنّى بانّى صابر / لقد افتريت علىّ قولا زورا
من منصفى ممن يقدّر جوره / عدلا ويحسب جاهلا تقصيرا
لم يرضنى عبدا ومن غيرتى / ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جدّ رحيلهم / ما كان الا ليلة ديجورا
لم يحبس الركب فى وادى عطش / الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى سيف القدود وتجانبا / فيغرّنى كحل العيون غرورا
هل يطفئنّ الصبر نار جوانحى / ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوين كواعبا / واهلة اتخذن بدورا
وودّ الاسارى ان نفك ثيابهم / واودّ انى لا ازال اسيرا
ان جار خلّ تستغن بنظرة / الا خليلا لم تجد نظيرا
رحم الاعادى لوعتى وتفجّعى / ما للاحبة يعرضون نفورا
ان لم تحسّ بزفرتى وتشوّقى / انصت فتسمع للبكاء خريرا
يا صاحبى يوم الوصال مناد ما / لكن لى ليلا بعدهن سميرا
هل هبّ يا نفس الربيع نسيمه / ام هبّت من بلد العراق بشيرا
عجبى بانّى لست شارب سكرة / واظلّ من سكر الهوى مخمورا
صرفا محى عقلى وردّ قرائتى / شعرا وغير مسجدى ماخورا
ظمأ بقلبى لا يكاد يسيغه / رشف الزلال ولو شربت بحورا
ما ذا الصبا والشيب غير ملتقى / وكفى بتغيير الزمان نذيرا

ان ليل الوصال صبح مضيئ / ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع النزيل خطب عظيم / وفراق الانيس داء اليم
فمتى الغابدين صدر رحيم / آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسى وحيد / يا عديم المثال قلبى عديم
سلونى عنكم احتمال بعيد / وافتضاحى بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضلل الله / بعيد بانّه يستقيم
احلتم بانّ نار جحيم / مع ذكر الحبيب روض النعيم
كلّ من يدّعى المحبة فيكم / ثم يخشى الملام فهو مليم

القصيدة الثانية عشر

على ظاهرى صبر كنسج العناكب / وفى باطنى هم كلذع العقارب
ومغتمض الاجفان لم يدر لذة / يكابد سهران الليالى الغياهب
وان غمدوا سيف اللحاظ فى الكرى / انيس لهم فى القلب ضربة لازب
اقرّ بانّ الصبر الزم مونس / بلى فى مضيق الحبّ خدر صاحب
وحبّى فى دار الحميم بعاصمى / ولى صمم عمّا يحدّث عائب
ومن هو سى بعد المشيب تنبّها / يحاولنى ما بين خفتى وحاجب
خليلىّ ما فى العشق من داخل / ومطمع محتال ومخلص هارب
وليس لمغصوب الفواد شكاية / وان هالك المغصوب فى يد غاصب
طربت وبعد القول فى فم منشد / سكرت وبعد الخمر فى يد ساكب
ايقتلنى نبل ولم ار من رمى / ايقتلنى سيف ولم ار ضارب
ترى الكاس سكرى فى مجالس تهم / فها انا سكران ولست بشارب
اخلّاى لا ترثوا لموتى صبابة / فموت الفتى فى الحب اعلى المناقب
لعمرك ان خوطبت قرّت رضاء / سيعقبنى حيا حديث مخاطب
لقد مقت السعدى خلّ بلومه / على حبكم مقت العدو والمحارب

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پرغرور از تحمل تهی / حرامش بود نام فرماندهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک

در معنی تدبیر ملک داری و مراسم پادشاهی

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

گرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشا و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد

از آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند در مال عام

در شناختن دوست از دشمن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر نواختن پادشاه دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آید بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بصحرا در از دشمنان نه زباک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز دل یک خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگر نه زه آورده بودم بگوش

نگهبان راعی بخندید و گفت / نصیحت ز مردم نشاید نهفت

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیشباز / نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار

كيف السبيل الى الجمال برقة ... والطرف مذ رحل الاحبة ما عفا
ويبرى جسمى بطالة شعره ... فاصيبها منها ادق واضعفا
رقت جلاميد الصخور لشدتى ... مالان قلبك ان يلين ويعطفا
هذا وما السعدى اول عاشق ... انت اللطيف ومن يرا متلطفا

القصيدة السادسة عشر

متى جمع شملى بالحبيب المقاصب ... وكيف خلاص القلب من يد ياسب
اظن الذى لم يرحم الصب اذ بكى ... تقايس سلوب الفواد ملاعب
ففدت زمان الوصل والمرجا بل ... بقدر لذيذ العيش قبل المصايب
تجانب خلى والوداد ملازمى ... وفارق الفى والخيال مواظب
ولم ار بعد اليوم خلا يكومنى ... على حبكم الا وانت تجانب
اليك تتعيف النوائب عن فتى ... سبته لحاظ الغانيات الكواعب
وقد هلكت نفسى بتدبيره الهوى ... وكم قلت فيما قبل يا نفس راقب
اتشبه ما القى بيوم قيامة ... وسيل دموعى بانتثار الكواكب
وان سجع القمرى صبحا اهمنى ... فقد احبائى كصرخة ناعب
ارى سحبا فى الجو مطر لؤلؤ ... على الروض لكن على كحاصب
الام رجائى فيك والبعد ما نعى ... وكيف اصطبارى عنك ذو شجون جاذب
ومن ذى الذى تشتاق دونك جنة ... دع النار مثواى واشتعاب
عزيز على السعدى فرقة صاحب ... وطوبى لمن يختار غزلة راهب
وهذا كتاب لا رسالة بعده ... لقد ضج من شرح المودة كاتب

القصيدة السابعة عشر

قوما اسقيانى على الريحان والآس ... انى على فرط ايام مضت آيس
صهباء تحيى الميتان نقطت ... على الثرى نقطة من نفخ الجاس
دربا الصبح على الندمان مصطبحا ... الا على ملاء الكاس والطاس

مقل علمت بها بن هاروت ... على ان يعلم الناس سحرا
عاذلى كف عن ملامى فيهن ... ولقد جئت بالنصيحة نكرا
ذر حديثى وما على من التوق ... اذا لم تحط بذلك خبرا
تب اتجمل الصبا على الحب ... واصبحت بالصبابة مغرا
تركتنى محاجر العين اعدو ... هائما فى محاجر البيد قفرا
انثر الدمع حين نظم سعدى ... خاتما للحديث نظما ونثرا
جمرات الخدود احرقن قلبى ... وتبقين فى الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ما كان ... فوادى الضعيف تحمل وزرا
انما قصتى كواذره كلفها ... جور ظالم وزر اخرا
عيل صبرى على حديث غرامى ... لو حكيت الجبال ابكيت صخرا
واقمنا فى نحر كل غزال ... نحر الناظرين بالوجد نحرا
برزوا والربى تظل تنادى ... ما بهذا النسيم تحمل عطرا
ابدا لا افيق من سكر عيشى ... ان تسقينى من المراشف خمرا
ايها الظاعنون من حى ليلى ... عجبى كيف تستطيعون صبرا
بك يا قاتلى من الحسن شطران ... وخليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا ... وبك الهائمون شعثا وغبرا
لائمى ان تركت لهو حديثى ... فبأى الحديث اشرح صدرا
خل عمرى تصابيا وتمرى ... يحدث الله بعد ذلك امرا

ولة ايضا

لحى الله بعض الناس ياتى جهالة ... الى ساق محبوب يشبه بالبرد
وساق حبيبى حيث شمر ذيله ... كردن حرير ممتل ورق الورد

ايضا له

جاء الشتاء بردا لا مرد له ... ولا بطق حجر القاسى يقاسيه

تمت قصايد العرب

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی از جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی بروز

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنه روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

بگفت ای برادر غم خویش خور
مپندار یک سود از بهر پسر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان قسم دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بیخرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

تو تدبیر خود کن که آن بیخرد
که بعد از تو آید غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش ز آسمان

بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری کز آن بر خوری

کرم کن که فردا چو دیوان نهند
منازل باعمال نیکان دهند

یکی را که سعی و کرم بیشتر
بدرگاه حق منزلت پیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست
تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه ظالم و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو برده پای

شنیدم که نامش خداودست بود
ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همه کان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا

من صبر پیش ازین نتوانم بروی او / چند احتمال کوه توانکرد کاه را
ای خفته گاه سینه نپرسی که / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف / بدخواه را بخواه دهد نیکخواه را
و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را / یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یکلحظه بود این یا گری عمرم بتاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از صبا
از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان بر قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
بآبانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت قحطی شهر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار / که می‌پیچد از غصه رنجور دار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او بر مظالم برفت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از آن نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

[illegible]

خنک آن رنج که یار به عیادت بسر آید / دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان / چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگاران / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن / خودپرستان به حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / به سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود / توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دل بندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیی و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

[illegible]

[illegible]

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاشقان خوشه چین از سر لیلی غافلند / کان نشان بنما زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ماست / هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی / ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک / مردم به شرع میکشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن تب وفا نکرد / باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نه قسمتی که به تیر دوست بلند
مشکل توان رسید به بالا ز پست ما

روی تو خوش مینماید آینه ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد به هیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیم در کمند تو عمدا

[illegible]

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامداد و شام
در آن ملک قارون رفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد برایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
همچو است کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بخشش نداد و نخورد | خردمند داند که با خود چه کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر و دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کن فکان | نکرد آنچه نیکانش گفتند از آن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند ازان نام بد | بد آن را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | همانا که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بری مهتری | مکن دشمن خویش را کهتری

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

حکایت در نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است | که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت | کز آن خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که جانها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر یکی زشت نام

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز | وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب | چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها | عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل | با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست | آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد | باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی | بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

همراه توست خاطر سعدی بحکم آنک | خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد هم عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب | زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت | خانه آباد و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو | گانچه عقلت می‌برد شرّست و آب
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ | خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان | بر تیمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش | بر نگیری رنج بین و گنج یاب
چشمه حیوان بتاریکی درست | لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند | ناگهش روزی بجا آید فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید | شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مژده خواهی آب نیل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ما را همه شب نمی‌برد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز حله بکوفه می‌برند آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت | چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن | الا بفراق روی احباب

بزرگی در آن شب بفکرت نخفت / بخواب اندرش دید درویش و گفت

دمی پیش بر من سیاست براند / عقوبت بر آن تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در کار ننگ

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / که با کودکان بر نیائی به پشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگی زبر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخوردی مرا از ره بچه بود / دل زیردستان من بخسته بود

بخوردیم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

حکایت اندر نوازش زیردستان

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند پاینده باد

درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسائی چنو کم است

ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفتست هرگز بر آن ناصواب / دلی روشن و دعوی مستجاب

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار می افتاده برخاستست

در ملک دنیا که بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خود نبود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

همین نیکخویش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

نتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برندارد ز بالین گور

در دولت دنیا که ثباتی ندارد

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی دیگران جمع کرد

کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا مینماید درست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

کنونت که دستست دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقم سببست

سخن خویشتن بیگانه نیارم گفتن
گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میروی و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
در باغ لطافت گل رویت که چیدست

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

این خون کسی ریخته یا می لعلست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله درآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه بر بار
چون عام بدانند که شیرین و رسیدست

شکرست که دیوار بیکبار نیفتاد
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نکردی
امروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی گرش میوه بیکبار ببردند
صد جای دگر میوه شیرین برسیدست

ای دیده آسایش و خندیده آفت
کوی از همه خوبان ببری در لطافت

ای سرو خرامان گذری کن بدر رحمت
وی ماه درفشان نظری از سر رافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود ماه باضافت

از راه گر دل را هم دیده بگشتن
باید که ز مرکش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد [illegible]
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

دانی که من از تو بر نگردم
چندانکه جفا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمکت لبت کبابست

گفتم بزنم بر آتش آبی
این آتش دل نه جای آبست

ای سرو روان و گلبن نو
مه طلعت و آفتاب پرتو

بستان و بده بگو و بشنو
شبهای چنین نه وقت خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمیشود ز مردم

اینک زمان همان گندم
وین دور فلک چو آسیابست

تندی و بدی و زشت خوئی
چندانکه همی کنی نکوئی

فرمان برمت بهر چه گوئی
جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو چه مرد وصل اوئی
تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

کامن آن بخشم رفته با آشتی کنان
باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی تو ام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت میسرست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردند از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری کدخداست
دگر زور و تندی کند بر فقیر / همین پنج روزت دهد دستگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت پادشاه غور و روستائی

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش کند خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند / پیش برگرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی / درآمد بناکام شب در دهی
خری دید پوینده در راه بر / توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بی زبان
تو زور آوری خودنمائی مکن / برافتاده زورآزمائی مکن
نهد بار بر آزار در گردنش / بیازرد و سر از عار برگردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد آهسته کیست / که در راحتش رنج دیگر کسیست
همین پنج روزش تنعم بود / که در راحتش رنج مردم بود
اگر برخیزد بدان مرده دل / که خسبند از او مردم آزرده دل
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / به بست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب فرس تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب حاجبش بود در فرش ندیم
رعیت چو برکت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم ران مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چه شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور روزه حالت خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد — هر که می‌بینم بچشم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند — خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی — من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — مرده بینی که در عالم دگربار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان — با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان — زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو — تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست — وین نقل حدیث از آن دهانست
آن بوی عبیر آشنائی — از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم — گوئی که سر کلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست — وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین — از منطق آن شکر فشانست
این خط بر من شاید اندر جنت — گر خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی — کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست — یا بوی نبات دوستانست
دل می‌برد آن خط نگارین — گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم — اینست که سوز من نهانست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر — چشمم که در سرت رود و روی نگویم در تنست
گردن بهند نجدت و گوشت گنم بقول — تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر — ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست — دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق کجا نشیند اندر دست ترک — هر جا که میرود متعلق بدامنست
بیرون بدر نمی‌رود از خانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت کاردل و گردنست
باز آن شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاهباز زاد دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق — هر چه آن با کسی نیست بپوشیدن ار روشنست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود در آتش نهاده اند — یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبرست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق — سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن بر آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور بدری سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | برنجید سخت و برآشفت سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندی بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه زان حال آزرده شد | دوا کرد و خوشبو چو غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنکس نگویند عیبش ز پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست | کسی را که سقمونیا لایقست

دگر بر سر آید خداوند زور | بزیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بر کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
گهش جنگ با عالم خیره‌کش | که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مباد | که بیما بگردد بسی روزگار

[illegible]

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار / چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور / پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه بیرون کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گوئی دل من بشکست بر چاه زنخدانت
جان با جثه اشامت اندر نظرت لیکن / این لاغر نیم شایسته قربانت
دیوار سرائیت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نشود آتشم از تشنه حذر کردن / زانگه که در افتادم با قامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که چه جان دارد یاد و سترازجانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده / وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند / دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده / بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

[illegible]

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم / ز دست عشق و چوگان هنوز در پی گو
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست
جماعتی همه بینند از چشم پرورنی
نگه کنند و نبینند کاتشم در پوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم / تا روی نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد / زآتش که بزیر سنگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی / گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

[illegible]

دل مرد حق گوی از آنجا قویست | که خوی تو حق گوی و حق رویست
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی داری ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت در رای پادشاهان و تدبیر لشکرکشی

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای خسک زر بریز | که بخشش کند کند دندان تیز
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر باید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | که ویرا بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زان تو ناتری در بزد | نه مردیست بر ناتوان حمله کرد

میان دو لشکر چو یک روزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یکروزه راند | سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | بسر پنجه زورمندش بکن
چو دشمن فکندی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
نسیمی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار در رعایت سپاه

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

در صفت مردان کارآزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست | هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست | صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
گر خیال یار اندیشند باری چون تو یار | ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاکپایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر | کآبروی مهربانان پیش چشم آنجوست
شاهد شوخ بیدار و گفتن فتنه اش بالا و رنگ | تا درش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا بجوید باز آیم که وصف دهانش کم | از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریده میکنند دوستان | بیوفا یارم که پیراهن همیدرم نه پوست
خاک سبز و رنگ و باد گلفشان آب خوش | ابر مروارید و باران و هوای مشکبوست
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر | مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار | کآنچنان شوریده دل با تن بکنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم بدو رفت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده | که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد | فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

حاجت شمع نیست که مهتاب خوشترست

تو ملولی و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارست
چشم سعدی بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحارست

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارست

تا دستها کمر نکنی در میان دوست | بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ما جرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در اوفتم | گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب | باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همیبرم این شوق تا بخاک | وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت | حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند | که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت | بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی | هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

که تنگ آیدش جان از این پیش تر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چه پنجی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشور گشای | یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم یا نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگو ای دریغ
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلم زن نکودار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح از و بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنگ آوران | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست | یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار اندر حذر از دشمنان جاهل

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باید ایمن نشست
اگر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند

تو آموز زر ابسمان کین دراز | ز مجلس که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از خیل دشمن دیار | رعیت بآیین تر از وی بدار
دگر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است | که انباز دشمن بشهر اندر است

در پوشیدن راز خود

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکو استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دویم در احسان و شکر منعم

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند از و مردم آسوده دل

بسیار نباشد دو سه روزی ز دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم بر رخ جانست

دشنام کرم کردی و گفتی بشنیدم
خرم تن سعدی که بر آید بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلبندی سپار
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

کامران آندل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

عارفان درویش صاحبدرد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
گرچه پیش از صبر درمانیش نیست

هر کرا با ماه روئی سر خوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون بسعد باز آئی
بحیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب همی تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی ندید از دور
که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

مبا اگر همه بد کرد که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

این عاشق مجروح ندانی که چه گفتست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش نداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بیست
عاشقانرا منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسیرا نام معشوقی که هست
میبرد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبائی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر کرا دردی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
در حسن خود بماند انگشت بر دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در راه دوست میرد چون من بر آستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابرو چو کمانت

بگرد این سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر الا الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درست دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نشاید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداریش افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خوشا آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی قول سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند ازو صاحبی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه پیوند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کری گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

شنیدم که یکهفته ابن السبیل

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
عجب نیست بر مرده و تیره بخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم درین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه برزق آمده‌ام تا بملامت بروم — بندگی و رزم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند — ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوش آن سنگدل پریشان داشت — یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در میفشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله بنشود — جز بنالیدمی چه درمان داشت
می‌پنداشتم که روز شود — تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند — باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق — هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دلست — بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی — باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست — چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهان را — بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه دیگر — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو — فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی ثباتست
با خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلاتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیاد کار کسی ای نسیم صبا — گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت — کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن عیب با او اثر
طریقت چنینست کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین
بآزادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی داری بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی بخفت
همی گفت و سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگه مصلا برافشانده‌اند
کسی گوی دولت ز دنیا ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز

وگر زهر چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک مردان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان برآمد که خیز / درین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان زمین سر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم یا مرد را
بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس

عقل بهتر می‌پسندد کاینات / عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی می‌روند / هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون بت دو دو فرماید
می نماند تکیه مستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر همی میجویم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده مه‌پاره که دل بند من است / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمئی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت / ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود / تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام میجست گفتم که همی روی دود / خوش درافشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود / کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست

این یکی از دوستان تیغ تو کشته است / وآن دگر از عاشقان تیر تو خسته است
دیده بدل میبرد حکایت منظور / دیده ندانند که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو کش اختیار بدست است
با چو تو روحانی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانهٔ خاک اوفتاده می‌بینی / از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدیم / که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمنی ار میبرند سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است / وگر خود خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست / همی دانم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان نغز دلفریبش / نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحیل است
هر آنشب کز فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طویل است

نصیحت شنو مردم دوربین / نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وز آن بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت توانگر بخیل و درویش شدن او

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوندمال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به بیچاره راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسی است

و له

گفتار در احسان در حق ضعیفان

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

یکی در ره پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
همی از پیش مرد بان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده است پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بد آنرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در آسمان زنم حلقه تنهائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود / چون پس پرده میرود این همه دلربائیت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر / سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهیت
خلق خزای هر عمل برد بکبریای تو / عرضه همی دهند و ما قصه بیوفائیت
وقتی اگر برانیم بنده دوزخم مکن / کآتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست / بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم / ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد / ور براند زور نتوان کرد بر بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند / بس پریشانی بیاید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست / روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را / این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند / تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود / هر کس از سوئی بدر رفتند و عارف سوی دوست

کاج یاری باغ و بستانرا که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست / هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست / نتواند ز سر کوی ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح / نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت / یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / چون بدیدند زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب دلارام نکنم مستان را / که مرا در حق منظور تو انکار برفت
در سرم بود که هرگز ننهم دل بخیال / ببرت گر سر من آنهمه پندار برفت
آخر این شور میان تبه افشان خیزان / چه خطا هست که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود / که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست ببرد و زبر یار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس من گویند / نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

تو نه مرد گلستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم / چون گذر از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بکمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس / که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
هیچکس را اگر این عشق نباشد که مراست / کانچه من میشکرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی مرد شیرین خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بیقدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر باد پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم

رسول هنرمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

بمنزلگه حاتم آمد فرود
براسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

بشب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت و حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویشتن برد آن شب مهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا گر با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمائی بدانجا روم
همین چشم دارم ز لطف تو ام

بخندید حاتم که برنا منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا نیستت سر بفتراک بر

مگر با تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بشه گفت کای شاه با رای و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی بیش خود دیدمش

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | آیا کجاست آنکه همه روزه با هم است
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من | از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان منستی و دلبرم | پیوند این چنین که میان من و غم است
مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست
یا بشب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که به هر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهند کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون به پای کشته دوست | بدیگر دوستان نشوده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن میکند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را | که پیراهن بسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدید است از حقارت

ولهُ ایضاً

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی رود بی کشته ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمیباید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | باول خود نمیبایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو هست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر بی کمان ابروی | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی وگر ببرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید | لایق صحبت حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست
هر که خصم اندر او کمند انداخت
بمراد وی اش بباید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت درباخت

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او حاجت اندر خور خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم باز آدمردی دگر / ز دوران ز چشم کسی دگر

ابوبکر سعد آنکه گاه نوال / زند همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت جز این یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت مرد مضطر و پادشاه حلیم

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

سخنها شنیدند دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سالار اقلیم و دید / که بر پشته این ماجرایی شنید

ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده دندان چو موش از آز

گفتار اندر دلداری عوام در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که شاید همایت افتد بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت پادشاه با پسر و گم شدن لعل او

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است / نه بینی که چون مار دشمن کشست

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت

هر که هوائی نپخت یا نظری نوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هرگز نشان چشمه کوثر شنیده
کو را دهانی از دهن بی نشان تست

هر شاهدی که در نظر آید بدلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

از رشک آستان جلالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گوئی مگر ز طره عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر بر میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی بیوسه ز لبت میهمان تست

حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بو العجبی کین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین بخت چرانی
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

صد مشعله افروخته گرد دو چراغی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قلبند که نقش تو لسانند

آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح بدیدت که صاحب نفسانند

وینان که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت
حیفست که طوطی و قفس هم قفسانند

بیچاره کسی که در فراقت
روزی بنیاز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری بودا
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری
که نپوشیده توان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

تا به بستان خیالت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم‌های خجالت بدانند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را لب جوی بر کنند

تحسینت پیش طایفه جور خوبروی
از معتقد مشنو که تکبر همی کنند

ای متقی گر اهل دلی دیده بر دوز
یا دل بنه که پرده ز کار تو بر فکنند

یا برقعی بچشم تأمل فرو گذار
تا کافران بدل ربودن مردم معینند

حاکم بتیغ میبت و لیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست در این وقت و شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

که یارب بدین بنده بخشایشی · کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چه حل کردم این راز را · بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش · مقیمند و در سایهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار · وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند · درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر · که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در احسان در حق اهل صفا و مروت

بگفتیم در باب احسان بسی · ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال · که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ · به دستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد · درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران · که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست · که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ · یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرآنکس که بر دزد رحمت کند · به بازوی خود کاروانی زند
جفاپیشه کاران بده سر بباد · ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنودم که مردی غم خانه خورد · که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن · که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یکروز زن را بنیش · بشد مرد دانا پس کار خویش
زن بیخرد بر در و بام و کوی · همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش · تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند · بدانرا تحمل بد افزون کند

زر اندر کف مرد دنیاپرست · هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال · گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر · که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم · طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش · که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند · بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور · بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند · بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن · کزین روی دولت توان یافتن

در بیان آنکه جوانمردی هرگز ضایع نشود

جوانی بدانگی کرم کرده بود · تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش · فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام · تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر · جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست · که باری دل او رده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد · جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ · شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش · طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده همه تا در بارگاه · دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت بردند پیر · بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود · که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی · بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان · که ای حلقه در گوش حکمت جهان

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب تو نشنید و ضارب بند

تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی

که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

۳

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون میرود از خانقه یکی هشیار که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق به ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

به راه عقل برفتند سعدیا بسیار

که ره به منزل دیوانگان ندانستند

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

عارفان هر چه بقائی و ثباتی نکند گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرایست که البته خلل خواهد کرد خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ دغا گله گوسفندان دگر خیره بر او می‌نگرند

سعدی اگر طاقتی عشق طریق تو نیست با کف و بازوی ما پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند

دل در او بسته و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی این همه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت نه حریفی که توقع به وصالش دارند

غالب آنست که مرغی که به دام می‌افتاد تا بجائی نرود بی‌پر و بالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی و خوشا دردولی که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دیده که صاحب‌نظرانند بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظرانند که چشمی بارادت با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست افسوس بر آنان که به غفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند

آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند چون میروی اندر طلبت جامه‌درانند

سعدی به جفا ترک محبت نتوان کرد بر در بنشینیم گرم از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود

هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو که محالست درین مرحله امکان خلود

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / جفاهاست خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که از شاطی نیل مستسقی اند

در عشق حقیقی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در معنی محبت روحانی

ز بستان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی بکشتش سر و دست و پای / که باری نگفتم به اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا گر خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش درافتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

هر کرا دردی چو سعدی میکند از دو نبال
چون دلارامست طبیبی میکند از دوست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و من کردم گناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
یا چو مورم کم حکایت پیش عشاق کرده اند / یا چو مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر بر لبم / آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ زرد / ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنست دوست میدارم که ایشان گفته اند

عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده اند
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست شاهان گل / از سلحداران خار آزرده اند

عاشقانرا کشته می پندند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

سنجاب در بر میکنم گلیم بختی اندم او / چون خار پشتم گوییا سوزن ز عضو میرود
من با چنین دارم تا بود زامشب بجای پای آن / کان چشم خواب آلود چون از دیده ما میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دیده ما میبرد
دل پرده بود این دردها در گوشه ایام / کافر ز اندیشه زین یا میکشد یا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفی و عاده / دیگر چو شب نزدیک شد چون لشکر یغما میبرد
حاجت بکس بر نیستم تا در کمند آرد دلی / من خود بعیبت در کمند افتاده ام تا میبرد
هرکو نصیحت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسود امید

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقش دیگرش جایی مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگران از تلخ می آید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیرد در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار آن دو لب میسر میشود
هر کرم در سر نبود این قصه سودا ولیک / پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که پنهان میسوزم / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که دیگر با کسم خاطر خوشست / خاطرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
عزم آن کردم که بگویم با حریفان راز خویش / باز میبینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم وگر تو بیش کنی جور / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به غم دشمنم امید دوست سایه پرور / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

این سرو که گویند به بالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح | از وی خبری پرس که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یک روز | همسایه من باشی و همسایه ندانند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم | چون خاک شوم باد بکویت برساند
آنانکه ندانند پریشانی مشتاق | برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین شهر مسیری که ندانند
فریاد مکن تا یکشید بار بهماند

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود | وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو | گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین | کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبودی بیوفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

کز نبود و عبادت نبود بر جز خلق | بهشت بود که این ناجیست و آن ناخود
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
نه سعی ماشطه اصلاح زشت شوی کرد | چنانکه شاهدی از روی خوبشتون سود
سیاه زنگی هرگز شود بآب سفید | سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | که چون نگاشته باشند مشکلست درود
قلم بآید فی رفت اگر رضا بقضا | دهی و گرندهی بودنی نخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
وین چه مرا در سرست عمر درین سر شود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست | ور بمثل پای ما در طلبت سر شود
برق جمال بجست خرمن عقلم بسوخت | زآنهمه آتش بکف دود دلی برشود
ای نظر آفتاب هیچ زیانیت روست | گر در و دیوار جان از تو منور شود
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی | حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری | سنت پرهیز کار دین قلندر شود
هر که بجل در بماند تا بنگیرند دست | هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست | همچو تنش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک | سنگ ببک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید | دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدار ترا | که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه خون میرود بحسرت آن | که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بدست یاد میرود هر چند | که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید / وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم / خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر به خیر است از حسن ماه‌رویان / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / در پایه جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو هوشمند را / ور نه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس / جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد ما را / شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل می‌برد به دعوی فریاد و شوق سعدی / الا همیره را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در وی نمی‌بگیرد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند / باد پیمایی هوایی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای / و اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود / چون برو باد صبایی میزند
گرچه دریا را نبینم کنار / غنچه تو حالی دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی / سر بدیوار سرایی میزند
آشنایا زاجراحت مرهمست / زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست و زخون من / پادشاهی با گدایی میزند
بنده‌ام گر بیگناهی میکشد / راضیم گر بیخطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر سیلی / میفرستد یا قفایی میزند
ناپسند است پیش اهل رای / هر که بعد از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بریز / مطرب ما خوش نوایی میزند

گویند نظر چرا نبستی / تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را / روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگوییم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد / که نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز حد ستم برانی / تو نرنجد سایلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

مرغ وحشی چو میرمید از بند | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | کان مرغ ندارد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست و لیکن | شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد | در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد | بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از او مستند | بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ | که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد | که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد
وگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم | که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر که می‌برد امشب رقیب مسکین را | که سگ بزاویه غار در نمی‌گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود | چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

هوش می‌آمد و میرفت و دیدار ترا | می‌بدیدم و خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر | نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن هم پایه قدمی باشد
بسیار زر و سیم آرند بر خویش روا دارند | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی | برگشته کند گردن نوعی کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا که کسی کورا المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود | که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت منمای | کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیده گریان منست می‌آید | عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش و اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بینم و بازآیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
جور معشوق چنانست که از الزام رقیب | گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس | هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل | چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود

عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت و آتش ز سر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از خانه میان بسته بزنار بر آمد
در خاک چو من بیدل و بیدیده نشاند بس اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم این کام میسر شد و این کار بر آمد
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

سرو بالای بصحرا میرود رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم ترست کو برامش کردن آنجا میرود
میرود بر راه و در خون جای خاک مرده میگوید مسیحا میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند کافتاب و سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سر کوی رفت بلکه جان نیز در پا میرود
اینچنین بیدل ز فرقت سنگدل گر بدانستی چه بر ما میرود

ولا ایضا

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مستوری مرا از حظ و محبت عنبر و مقصود جهانی دارد
برون از خفتن و خوردن حیاتی هست مردم را بجانان زندگانی کن که صاحب دل دو جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی دهل را کاندرون بادست انگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خوابش صبح مستولی چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
بتنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر که جهان را بدل خریدارند منت بجان بخریدم تا کسی نفزاید
بکش چنانچه تو دانی که بنده را زهره نه خلاف آنکه خداوند کار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی چنانکه هر که به بیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست جز این ندانست که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان مبند ور تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را این همه تمکین نباشد فروغ مهر و مه چندین نباشد

[illegible]

بپخته چیست که شبی در فراق روز آرم / وگرنه همت از روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند / که گر سوار دواند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که تویی پیش هر که بازآیی / گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بجز نفسی یاد دوستی نکنی / که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد / که خون خلق بریزی و کس عسس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار / شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیرست که بر جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و کمال / عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه / گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد
آخر ای باد صبا دور زمان از سر لطف / بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانکه / صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبایی بچمن باز آید / عمر می‌بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده / درد آنست که دودی بزبان میگذرد

که غمش سر بنهم مگر از دل برود / آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

[illegible]

همه سحرست و عقلم بطبع میگوید / نظر بدوز که آن بی‌نظیر میآید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر میآید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی‌روی / که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / اگر مقابله بینم که تیر میآید
هزار جامه معنی که من براندازم / بقامتی که تو داری قصیر میآید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر میآید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده تا نفیر میآید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بتو بنازد
کمان غمزه ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلند برآمد / که دست قدرت کوتاه بدان نیازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مقیمش نبود عشق با تیز روی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی / دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

[illegible]

گر کند چشم بما یا نکند حکم اوراست | پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد | آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآید که چنین | بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که درآموختش این لطف و بلاغت کامروز | مردم از عقل بدر برد که این دانا شد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی | چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد
عقل را گفتم ازین پس بملامت منشین | گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذشت | آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
پر نشد چون صدف از دانه مرجان دهنی | که نه از حسرت او دیده ده دریا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که به بستان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی | من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل | تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت برسد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنکه | من چنان زار بگریم که بباران ماند
صفت حیرت سعدی بمضافات دهی | کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو انسی نیست
حیوانیست که بالای بانسان ماند

ز چرخ عربده جوئی خدنگ تیر جفا | نخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خویش نفسی گر گذر کنی با من | مرا همان نفسی ز عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شکیب عار آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید | وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا | الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آید | گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را | حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد | چو مجنون پاکباز افتاد لیلی در میان آید
من این گل دوست میدارم چرا کز بوی مشکینش | چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری | کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی | نه آتش را که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم نبادا نی که چون شوخی کند عذرا | نمیباید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی | دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین و باغ و بستان را نقش باد نوروزی | بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل تا زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد | سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست و دیگرانرا | نظری معاف دارند و دوام روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد | که جماد مرده کانرا خبر از صبا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی | مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد | چو دفش هیچ سختی جز از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بیش ازین مزن

کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

نگفتم روزه بسیاری نپاید / ریاضت بگذرد سختی سر آید

پس از دشواری آسانیست ناچار / ولیکن آدمیرا صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / هلال ابنیت کابرو نماید

سرابستان درین موسم چه بندی / درم بگشای تا دل برگشاید

غلامانرا بگو تا عود سوزند / کنیزانرا بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بردند از شوخ / هنوز از حلقهها دل میرباید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

بلی گر گفته سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعیرا / که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آید اورا / که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عاشقان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بماند تاب عصفوری ندارد

طبیبا یکی نامهربانست / که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل [illegible] سعدی

فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بسر من آن تب عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب جوانی و ساده / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید

مرد ایدوست که ما تیغ نخواهیم نشست / صبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگان لب آب چشمه حیوان مردند / چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریابی

خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمی میرد گرانی میکند

من بر آن بودم که ندهم دل بکس / سرو بالا دستانی میکند

مهربانی مینمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند

برف پیری می نشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمیگفتم بکس / آب چشم ترجمانی میکند

آهن افسرده میکوبد که جهد / با قضای آسمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند

چشم سعدی بر امید روی یار / چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بیخلاف

کین همه شیرین زبانی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمتت را گفت فرمائی نگوید / ور حریف محنتت را زهر فرمائی بنوشد

شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید / گل بدستت خیره روئی پیش رویت میفروشد

سفر قبله درازست و مجاور با دو / روی در قبله معنی به بیابان نرود
گر بیابند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر بسرت مست کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت گر دل شیفته میباید گفت / برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشته بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کو را ببر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست / با ما بارادت مگر او را نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روی شوان گفت که حسنش بچه ماند / گوئی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد / باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم از و تا تو نگوئی / کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم / کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش / با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست / در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود
سعدی شوقی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

یارا با ما بیوفائی میکند / بیگناه از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا / جای دیگر روشنائی میکند

دل که بود جان که بدو زنده‌ام / گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ / مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو / کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی حسنا نظر / آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه مانی خوشست
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخواست آتشم ز دل و در خون نشست چشم / یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته میشود / لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفائی آن دوست درست شد
در دل شکست امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر / پای دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل / همسایه لعبتان کشمیر
آمیت بهشت اگر ببیندی / کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش / افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند / از دست بیفکند تصاویر
ای بخت جفای سست پیمان / رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق / بی فایده میکنند و تحذیر
یا جان بکن از جهد برآید / خونی که فرو شد است با شیر

مشعله برفروز و مشعله پیش گیر / تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید / برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار / سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ / شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بیخبر و با عمل / به که خجالت بریم چون بگشاید نیاز
کان همه ناموس و نام چون نام مزد / روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند / ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتخار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری / دولت و جاه آن نیست تا که کند اختیار
بسکه خرابات شد صومعه صوف پوش / بسکه کتب خانه گشت مصطبه درخوار
مدعی ار گفت گوی دولت معنی نیافت / راه ندید از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
آتش عشق از فکر میجهد اندر وجود
آب روانست از طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را / پند خردمند نیاید بکار

ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان تنفس صور
ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنه سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد / سیمرغ چه میکند بعصفور
پیمست شراب آه مشتاق / کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت / وز دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست / گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مراد انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور / قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد / بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو / از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور
زندگانرا عجب ار تو میسر باشد / مردگان باز نشینند بتعقب قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد / که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز / مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد / نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد / من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
تلخم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آید عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار / راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دستاویز آن ساعت بطاعت / نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین / روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

دانم که میسرم نگردد / تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود به تلخی از پیش / با قید کجا رود گرفتار

همشنام بزلف بالای تو ای بدر منیر / قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنما یا ره نمای / صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از حکم پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم گر دل شکیبائی نورزد تا بکی / چون کنم گر جان گریزانست و جانان ناگزیر

پیشتر گردد جستم ناخوش شراب سلسبیل / با تو گردد دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

تا روانم هست نامت بر زبانم در روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم / لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

بو العجب شوریده ام سهوم بطاعت در گذار / سهمگین افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست / با نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند / بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست / من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست / ما را بدر نمی رود از سر هوای یار

بستان بمشاهده دیدن مجال نیست / در صد درخت گل ننشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی / یار عزیز ما برسانی دعای یار

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند / قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسپی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهد آمیز

کابر آذار و باد نوروزی / در فشان میکنند و عنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید / بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند روی ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا / بر گرفتی ز راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانه زهد / مطربان میزنند راه حجیز

توبه را تلخ میکند در حلق / یار شیرین دهان شور انگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد / در سر زلف دلبران آویز

دشمنان را بحال خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز

منقلب درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می بیند / تا نخست دل نمیکند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود / که فرو دوخته دیده باز

محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهد باز

پارسائی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل آشنائی هست / گو برو با جفای خار بساز

سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی بتیر انداز

[illegible]

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس خندد که بندش میکند
او باد میزن همچنان بر دوست میراند مگس

پند خردمندم چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد که زو غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم از دل بر نیاید یک نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر بند میخواهی بنه در پند میخواهی بده
دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکنده‌ای ای آرام جان
چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند بشاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از قفای سخت چه فریاد میکند
گو گردنش نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

[illegible]

بظاهر پند مردم می‌نیوشم
نهانم عشق میگوید که منیوش

بگو ساقی که بستانم ز دستش
بگو مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش

درین روش که تویی گر بمرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموش
می‌آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

[illegible]

ساربانا جمال کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

بس که در خاک میطپد چون گوی
از خم زلف همچو چوگانش

ناگزیرست یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش

و آنکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

کردلی از عشق بر آرد خروش
بر سر آتش نه غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوش بکنه بر بپوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بیدل ننشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین ره زند
باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقه صوفی ببرد میفروش

هر سپیده که ز اخترای من
بانگ برآید بارادت که گوش

از تو نپرسند درازی شب
آنکس داند که نخفتست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

هر که نه در راه عزیزان بود
بار گرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف نازش
گر کشم خواهد نگریزد که ببینند نازش

مطرب آواره در دیست که خوش مینالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
و آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی بسپر شود
همچنان طبع فراموش نگند پروازش

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست
سخن با زنمی باشد و چشم از نازش

که برقعیست مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد جانش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

همه گر اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره بیا و زن چو نیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش
واجبست احتمال آزارش

هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت
گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند
چون نگه میکنم برفتارش

کشته تیر عشق زنده کند
گر ببر بگذرد دگر بارش

از سخن گفتنش چنان مستم
که ندارم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
پرده برداشتم ز اسرارش

من که گر من بنجد تمش برسم
خود بخدمت کنم بمقدارش

چه دیوانگی است مردم را
ز آمد و رفتن پریوارش

کاج بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش

سعدی که داد حسن بیان ... / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد بغنیمت فرصت فراغ

کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمیده و گل ... / بلبل ضرورت که نوبت ...

بس مالکان باغ که دوران روزگار / کردست خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ مینهادن ... داغ

بس روزگارها که برآید که دوست / بعد از من و تو ابر بگرید بر این باغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث ناز تو با کرکس و مردار از کلاغ

گر خاک مرده باز کنی ... / کین باد باز نامه ...

گر نشنوی نصیحت دگر نشنوی ... / ... رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ / مطرب بزن آن نوای خوش آهنگ

کز زهد ندیده ام فتوحی / تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دلم از ندیدن کام / الا که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی / رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی / با عاشق خسته دل کنی جنگ

کر دو جهان بکشته عاشق / زاهد بگو بنشسته دل تنگ

من خرقه فکنده ام ز عشقت / باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز / تا در دو جهان شوی به یک رنگ

حرف اللام

پند دل کمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نکردم طریق عشق / جائی دلم برفت که حیران شود عقول

در بزم معنی سخن باید که خبر ... / که هر چه از جان فرود آید نشیند لاجرم بدل

چشم بدت دور ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیایی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خدای دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانعست و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل

دور با خر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

پاک بگویم حکایت غم عشقت / این همه گفتیم و ... مسایل

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار / عشق بچربید بر فنون فضایل

من ... ام که ... مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

ز دست با تو در آویختن ندارم پای / که احتمال فراق ... اختیار وصول

کمند عشق نه بر من ... زلف مفتول / که روی نیز بکردی ز دوستان مشغول

من آن نیم که تو ... آنی که بودم اندر عهد / بد دوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای تأنم هست / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا کنار خود دست از ملامت ... / که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد / که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی / حکیم را نرسد کدخدای بهلول

حرف المیم

و له ایضا

سر افرازیم اگر بر بنده بخشی ... و گرنه از کنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی ... چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان ... و گرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما ... شب و روزی بخجلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت ... که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آنروز کز درگاه لطفت ... بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر ... که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی نگار ما را ... گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست ... بجز آن کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را ... هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم ... دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور ... بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیدهٔ کوس بشارت ... و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق بر آید ... روئی که مر آنرا چو مه نو طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت ... امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم ... تا کوه و بیابان مشقت سپریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن ... آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک امروز خیانت کند و ... در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز ... باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت ... همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید ... گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب ... که همه شب در چشم است بفکرت بازم
گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم ... کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمانرا ... کاخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید ... یا عشوه همی دهد خیالم
کین بخت نبود هیچ روزم ... وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست ... دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی ... رو باز بخیر کرد حالم
بازآی کز اشتیاق رویت ... بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانکه ... دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم ... در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز ... چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم ... وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

ای آیینه که چه مشتاق و پریشان بودم ... تا برفتی ز بهم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند ... که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
پیش و پردامن گلزار نخفتیم یکشب ... که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال ... ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل ... گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح ... همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت ... عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای گلبن بوستان روحانی | مشغول بکردی از گلستانم
ز آن روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سروستانم
آن درد دو رشته در حدیث آید | وان دیده به وقت در چکانم

گویند صبور باش از او سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویی کز این جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یک زمان | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آویخت تا زر شدم

ای سرو بالای سهی کز صورت خود آگهی | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی | آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای غیار بس | نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی | گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمین دیگر نباشد آدمی | ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گویی چه شد کاخر چنین دیگر نمی‌گویی سخن | گو هم وفاداری کن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه | از ما چرا بیگانه ما نیز هم بد نیستیم

گر بصد پاره کنی زین رنگ | بنشکیبم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو | چکنم میبرد باکراهم

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برود ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
نه دوای حکیم بندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گریزانت و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی | که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست وقت عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بجان کیای مردان چو توام کشی بمیرم

بتو از نظر حرامت بکی نگاه دارم | چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیت بر من که ضرورتست بردن | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند برحمت | نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
چو تویی بدین نکویی قدم صلاح دارد | نه مروتست اگر من قدم تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیاید | که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
کشیده دردمندان کله از سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

روی از خدا بهر چه کنی شرک نعمت … توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست من آیت حقیقت … یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل … تا کی مقام دوست و دشمن ها کنیم

چون برترین مقام ملایک تکبر آن … چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد … خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی کدا بخواهد و منعم بزر خرد … ما را وجه نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلاء و مغفرت … در خورد تست در خور ما آنچه ما کنیم

چه تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم … چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نشینم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی … گل سرخ شرمش آرد که چرا همی شکفتم

چو بمن تهار سد گل برود قرار بلبل … همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی … همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید … بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی … نه چو سنگ دستانت که بباب زند دیده

نه عجب شب درازم که دو دیده بر … تیرا الصبابی تکر عجبت اگر بخفتم

که هزار خون سعدی بنهد گا … تو بگوی تا ببرند و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام … ز نوبخانه تنهائی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید … که میرود با فق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز در آید چو از دواج سیاه … برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو … در آمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست … که بوی عنبر و گل ره نمیبرد تمام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم … که هر شبی را روزی مقدر است انجام

نه مجنونم که دل بردارم از دوست … مده گر عاقلی اینجا چه پندم

چنین صورت نه بندد هیچ نقاش … معاذ الله من این صورت نه بندم

چه جا بنهاد رغبت فرسوده تنها … نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام … اگر بازآمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور … برآساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاکپایت … گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست … من این پند از برخود می پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم … شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم … باورم این نمی کند با تو نشسته کین منم

دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین … کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

حاکم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم … پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر نزنی بخنجرم گز غم عشق توبه کن … نعره عشق میزنم تا رمقی است در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بشکست شد … کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی … عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر بجان من جمع شوند و متفق … با همه تیغ بر کشم و ز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من … دست رها نمی کند مهر گرفته دامنم

میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی … گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم

عاشق جان خویش را باد یه سهمگین بود … من بهلاک راضیم تا جرم از خود امینم

این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود … خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهن سلیم … تقاضای تو کند گر دعا و دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد … شراب صرف محبت نخورده است تمام

سعدیا گر ز خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه بخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم … خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد … چون من اندر کوی وحدت لاف یکتائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد … بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
تاب خوردم رشته‌ها را اندر کف خیاط صنع … بس گره بر خیط خود بینی و خود رائی زدم
تا بباید کشتنم گرد در کس چون کلید … بر در دل زار زر و قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن … زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت … تا بجوهر طعنه بر دریای دریائی زدم
بعد ازین چون مستقبل کردم خبر بام … پیش ازین گر چون فلک چرخی بر غنائی زدم
گفت سعدی فروشستم ز دیوان وجود … پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم … طبیل تیغ ارادت بدید و من نبریدم
بکام دشمنم اید دوست عاقبت بنشاندی … بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت … هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم … ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم گر آن زمان که برفتی … که هیچ پیش تو ندیدم که روی در نکشیدم
ترا به پیشم و خواهم که خاکپای تو باشم … مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دو دیده من از پی … زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوشست و لیکن حلاوتش تو ندانی … من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت … که هرچه در همه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی … شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست … عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند … ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه از بدانی هر دو بر یکجاده ایم … واندرین کوی ار به بینی هر دو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست … گو مباش اینها که ما فارغ ازین فرزانه ایم
عیب نتوان چشم گوهر بین نداری ورنه ما … هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده … کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم … دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود … آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند نخوبان بنباید نگریست … دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم … ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیایند و به بینند که ما … پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان شکار دلها
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام … روی تو دیدن بشب روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت … شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد … وز در ایوان نجاست بانگ خروس بام
ما بتو پرداختیم خانه و هر چه اندروست … هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند … مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست … سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت … فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستم جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم … مرده عشق نیست کشته ننگ و نام

سعدیا شرط وفاداری نیست
که چو مجنون نگویند بسودا نزدیم

غم زمانه نخورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب چون بخورم باید از لذت شرب
ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش در افکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

اول ده اند صحبت خوبان که آتش است
بر من بهیچ جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که بدام خوشش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در خسار چو ماهت صنما بنگرم
بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیرت
مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام

تو آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ما چنین کس ندیده خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز بام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشتم
گر نکند التفات ور نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست ار تو ندانی کدام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور
ور من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروئی نشدم یا موئی
مگر اکنون که بروی تو چو موئی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنچه ز بیگانه نهفتم

در حلقهٔ کارزارم احباب | آن نیزه که حلقه می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق گشتم | وانگشت به هیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که گر شنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز | کاول به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت | مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت | کآتش به فلک رسد ز دودم
آن روز که سر برآرم از خاک | جویان تو همچنانکه بودم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم | تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
به حق مهر و وفایی که میان من و تست | که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود | با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
به حق عهد و وفایی که میان من و تست | هیچ دانی که به یک جرعه بگیری دستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن | با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
همه وقتی سخنم گوشه‌نشینی بودی | تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل | نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم | ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر فردا به زندان میبرندم | بنقد اینساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی ز جهانم
چو دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا به سر برمت | وگر جفا ببر آید هزار چندینم
نه ما دونم که بنالم بکوفتن از یار | چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دوران | به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ به سرپنجه‌ای نگار نکشت | تو میکشی به سرپنجهٔ نگارینم
چو نافه آهو خونم بسوخت در دل تنگ | برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی | چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم | سایهٔ شمع همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان از نهی منکر میکند | گو بیا کز روی محرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق | باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند | ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم
رستمی باید که او نصفی کند با دیو نفس | گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود | هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت | ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من | غایبم از ذوق حضور ای صنم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان   چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته‌ام که تو را خوانم و دانم   مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم   تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنی که در آن عالم عقبی   همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو اش خاک بپوشی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم   تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی   که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت   ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف   دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
سر انگشت بخواهی دل مسکینان برد   دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش   تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند   که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست   که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چنینم حکایت کنی نه آزردم   که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید   فراموشم شود موجود و معدوم
زد نبا قسم آغم خوردن آمد   نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه   زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست   ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور   ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او   که او در سلک من حیف است منظوم

سعدیا ناله مکن گر بکشندم
کس نداند که پنهان بسوزم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم   همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت   که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم   گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فنا و نورد زمانه   که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری   بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم تو رفتی   بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت   که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد   بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار عهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد   دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی   که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم   که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب   که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم   که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت   که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن   سخن چه فایده دارد که پند می‌ننیوشم
براه بادیه بودن به از نشستن باطل   اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

ولە ایضا

شمشیر که میزند سپر باشش
دشنام که میدهد دعا گو
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز کو جفا کو

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
اینست محبت تو گوییا
کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته بشب و روز
هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند
آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس
برورد و خیالی باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت
هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

ای کودک خوبروی حیران
در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که گردست
سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمیرا
خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم
کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار
وامید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند
در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد
تا نشکند آن بنر نخدان
وین گوی سعادتست و دولت
تا با که در افکنی بمیدان

وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز
وآواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار
بس خانه که سوختست و دکان
مارا سر دوست در کنارست
اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست
برهم ننهد ز تیرباران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردند از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل نخواستن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کردن لیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق | شمع و شرابت و شنید پیش تو نفروختن
ما بکدام آبروی شکر وصالت کنیم | شکر وصالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست | در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز باز باشد | بورع خلاص باید ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مده‌ام بدست دشمن | که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم تو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که بنهاد دست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکر ریزان گذشت | یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو ما را به پیرایی گواهی میدهد | گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست | فی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آنست و هر کس را که روی خوب نیست | گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

نشستم با جوانمردان و اوباش | بشستم هر چه خواندم از دبستان
که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم | کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد | میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش خو | تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان درخور نمی‌پسندم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
روشن روان سعدی از تیره شب بنالد | داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر نگاه میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحب نظران دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش | میسوزد و آتش نرسیدست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش | بگرو زبپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر | زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده ببردند عقل از دست بیداران

نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی   کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد ترک جان گفتن	ترک جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر نخواهی گفت	شکّریست زان دهان گفتن
تو بگردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست	که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست	رستگاری بالا آن گفتن
دفتری از تو وصف میکردم	متردّد شدم در آن گفتن
که تو شیرینتری از آن شیرین	که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند	با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار همدم جنس نظرست	نتواند بیار بان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب	درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست	حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس نخواهند در جهان گفتن

سحر بذوق میدهد باد ز بوستان نشان	صبح امید در رسد خیز و خرج خوشان
گر همه خلق را چو من بیدل دست شکستی	روی بصالحان نما خنجر زاهدان جهان
طایفه سماع را مدّعی اند و متّقی	زمزمه بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر	بیخبرست غافل از لذّت غلس چشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود	وقع ندارد اینچنین پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن	دینی زیر پای نه دست بآخرت فشان
ساعد و کف جادوان تیغ نهفته میزند	گوش کجا که بشنود ناله زار خاقشان

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه درانداختن	قوّت او میکند بر سر ما تاختن
گر تو بشمشیر تیز حمله سپاری رواست	چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال	با همه سودای حکیم با همه درباختن
مذهب اگر عاشقی است سنّت عشاق چیست	دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن	یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هرکه چنین روی دید جامه سعدی درید	موجب دیوانگیست آفت بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی از اوّل عهد بستن	چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را	خطا باشد بتیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان حماسش	نمیباید وفا و مهر جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار	من و زین نوبت تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهائی محالست	که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار	دگر گویم بخندی بر گریستن
گرم دشمن شوی یا دوست گیری	نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی گر کمندش	بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او	سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بنشانم بزن یا بخدنگم بدوز	گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم	عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش	کو فی درآ و قیاد دل از دست بی‌چاه
دل خود دریغ نیست که از پیش من برفت	جان عزیز بر کف دست کو نگاه
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی	آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاک راه
حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ	وآن سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
باز م حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی نقشی در میان افکنده	خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق	در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت گواهی میدهد	پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
اینچنان رویت نمی باید که با بیچارگان	با میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لؤلؤ شود	قطرهٔ کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد	وآنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش	در زبان عام و خاص ما نزد بان افکنده
حاکمی بر زیردستان هر چه فرمائی رواست
پنجه زورآزما با ناتوان افکنده

لمه

ای یار جفا کرده پیوند بریده	این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم	گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند	افسانهٔ مجنون و لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام	از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردم	چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

ولہ ایضا

ای ساقی صبحی بده جرعهٔ می شبانه	می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه	عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه	گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه	آن کوزه بر کفم نه کآنجیوه دارد
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه	صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
زآن‌جیوه خوشتر خاک شراب‌خانه	گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
بگسیختند اسب چوبین از سیف تازیانه	دیوانگان نترسند از صولت قیامت
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

حرف الیاء

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی	پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی	شاد آمدی و خرّم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم	کامروز پیش چشمم بر دوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و شوخان	تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی	آتش فراگرفتم در خرمن اوفتادی
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت	بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا	تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد	هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گر در غمت بگریم شادی بروزگارم	پیوسته نیکوانرا غم خورده‌ام بشادی
جائیکه داغ گیرد دردش دوا پذیرد	آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

ولہ ایضا

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری	جائیکه باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم	پیغام دوستان برسانی بدان پری

ولە ایضا

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی　　حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را　　هر بار بر دمیکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست　　با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه پیش تو غایت امکان صبر بود　　کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زد جای عقل نیست　　غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی　　چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی　　شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد　　معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن　　فردا که هر کسی برود در حمایتی
درمانده ام من از تو شکایت کجا برم　　هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری　　تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت　　یا بر حمت شکسته می‌نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم　　نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید　　تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم　　حذر از عاشقی و بی‌خبری
حلقه گرد خویشتن بکشم　　تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش　　شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز　　چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق　　میکند عقل و کرد پرده دری
چه خوری ای الای بر غم عشق　　تا غم هیچ در جهان نخوری

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک　　ما پاک دیده ایم تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست　　ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز　　پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم　　محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
از سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمیپوشی　　بهتک حرمت صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام　　که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی　　نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
هر روز کار عزیزان که یاد می‌کنمت　　علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من　　نشسته که گمان میبرم در آغوشی
چه بکچث کاینکه با تو هم سخنند　　مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست　　که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا　　بگوی تا بدهد گل نثار چاوشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار　　چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست　　ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیی و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی　　کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام　　نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا　　بسرو و لاله و شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد　　کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی　　نظر تو با قد و بالای خود نمیدازی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق | یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
پروی تو ام جنت فردوس نباید | کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ | با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بنده خود خوان | تا بشنوی از هر سر مویم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب نخورم میرود از طبع چو آتش | چون آتش روی تو کز و میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسرابی و سعدی بسرابی

این چه رفتارست کازامیدن از من میبری | هوشم از دل میربائی عقلم از من میبری
باغ و لاله ستان چه باشد ای پری پیشانی | با عذار کو بیا گر کل از من میبری
روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب | میتمائی روی دیگر بار روزن میبری
موی تا از پس تا کمر که خوشه بر خرمن است | زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری میبردی کجای از دست من | دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری
گر تو بر گردیده از من بی‌گناه و بی‌سبب | تا کمر من نیز بر کردم غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی | یا به بند و خون از آن موضع که سوزن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی | کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن کافغان و فریاد ز روز | گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود چنان میپرستی | که تا زنده ره معنی ندانی

بتو حاصلی ندارم غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی بدراز نای سالی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوش است در فراق همه عمر صبر کردن | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد | بطپانچه و بربط بزهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت ز مناسبت چه گویم | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو همان مگوی سعدی که نظر گناه باشد | که گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حسرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی | که همچون آفتاب از جام و خور از جامه پیدائی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی | تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرم قسم سرو آزادی نه از ما همچنین آید | مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مائی
دعائی گر نمی‌گوئی بدشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش | مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

بخدا اگر چو سعدی برود دولت برآیی		همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
تو کدامی و چه نامی که چنین خوش خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

همه آنست و ما دم که چو پروانه بسوزم		از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند		که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
نگرانند زهیات شیرین تو میرفت حدیثی		نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند		بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت		فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بو العجب باشد ازین خلق که روی چو مه تو		می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی		فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش		مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر چیز بی اینک تمامست
که تو در سینه سعدی چو چراغ اندرین جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای		یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان		نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول		پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب این همه شمع از عقب و مشعله پیش		دست بر سینه نهندش که پروانه درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد		بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد		علم دین محمد به محمد برپای
ای حسود ار نشوی خاک تو در خدمت او		دیگرت باد بدست بر روی نمای
هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف		بر خطایی بنهد گو بر و انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت		کنج و گوهر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید		قلم از شوق و ارادت بسر آمد بر پای

چه باز در دولت آمد که مهر بر کندی		چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست		هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود		وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای		که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق مهربان باشند		بهیچ روی نباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم		بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق		بهیچ روی نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند		بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید به بخشایش خداوندی

چون ساعت حال بستان ای باد نوبهاری		کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن		مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل		ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد		چون بر شکوفه باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت		یا مشک در گریبان بنما که تا چه داری
گل را شکستی نیارد رو باروی الفت		تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو		این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
گر قید میگشایی بندی میفکن زود		در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی		چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را		کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت		باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان و درد سعدی با دوست سازگاری

سعدیا گر روزگارم منکر شد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه روایت آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی   گواهی میدهد صورت بر اهل نقش زیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده   که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بفرمائی
وگر چون ناشکیبائی بنالد صاحب اندامم   که من در نفس خویش از تو نمی‌یابم شکیبائی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان   که دیدم تا ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم در دل حاضر که جان در جسم و رگ در تن   فراموشم نه وقتی که دیگر وقت باز آئی
بشی خوش هر که میخواهد که با جانان بپردازد   نپیسی شب روز گردانند تا ریکی و تنهائی
بیار ای لعبت ساقی بگوای کودک مطرب   که صوفی در سماع آمد دو تائی کرد و یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که توحیدش نه در حد زبان آئی

چون شمع نماند دل مسکین حمامی   کش یار بهم آورد زیکپند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت   وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل   خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر و جدائی که ندارم   سنگست فراق و دل محنت زده جامی
پیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق   قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که بر آید نفس صبح   کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد   الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان حسن که دیدی اثری پیش نماندست   جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری   پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بر این چهره نپوشی نقاب   توبه صوفی بزبان میبری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست   نگذاری که ز پشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی   که نگه میکنند از هر طرفی غمخواری
حسرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند   حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست   لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت   مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

حسرت خرا بتر کرد جراحت جدائی   چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
تو چرا رمغانی آری که بدوستان فرستی   چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
بشدی و دل ببردی بدست غم سپردی   شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگزینم   نه عجب که خوبرویان نکنند بیوفائی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم   که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفائی
چکند اگر تحمل نکنند زیر دستان   تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم   دگری نمیشناسم تو برو که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت   برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان   بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بر گشادن به بهشت باز دادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی   پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو   خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ   یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای   ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
ما با تو دوستی و وفا کم نمیکنیم   چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

خودکردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی | بارت بکشم که نازپروردی
ما را که جراحتست خون آید | درد تو چنینم که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زین بیش | بر خاک درت که خون خود خوردی
این عشق تو در من آفریدستند | هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا بیندازد | گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم | بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما | هر جا که مینگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد | طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم | گر حسن قامت خود با کس نمینگری
باری بچشم کرم در حال ما بنگر | کافتد که بار دگر بر حال ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری | وگرنه فتنه بدیدی بخواب و بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بدمهری | سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت نکرد و غمخواری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی | گر بی عمل ببخشی ور بی خطا برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر نخدانش گفتم به سیمینی | گفتا ز نظربازی ما را بازین چه بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد | چرخ و مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت بیند و بپرسندم | کای سوخته مسکین آخر بچه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست و قیامت | بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی افتیم بسلطانی | ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی | کس در نشود اندر آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری | چون پس پرده میروی پرده خلق میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت | کادمیی ندیده ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت | ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم | گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان | حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده وهی بروی کس باز نکنم ز مهر تو | در ز عوام بسته به چون تو بخانه اندری
من نه بجرم کز چشم از تو بخویشتن کنم | گر تو نظر همیکنی ور نکنی مخیری
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکند | کیست که بر زند دمی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
لیس هر که سفر نمیکند دل ننهد بلشکری

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل بدیوانگی

میروی اندر پیت جان میرود / باز می آئی و جان میپروری
گر تو شاهد با میان آئی چو شمع / مبتلی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آئی / تا به چندین مهر کم خود بری
آفتاب از منظر افتد بی رونق / گر ترا چندین بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدیا از گرمی بخواهد سوختن / بسکه تو شیرینی از حد میبری

سست پیمانا یکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری بخواهد بود ای سلطان عشق / تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا کشتم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست / تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر / سر بدیدم کز گریبان وفا برداشتی

صحبت و شاهد و شمع و شراب شیرینی / غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چه صبر کنم از تو میسر نمی‌شود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست / نیفتد و تو بر از من هزار برگزینی
برنگ و بوی بهار ای هشیار قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست / هزار سال برآید همان نخستینی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر طوطیات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت / در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لا تیقنر از امیری در خدمت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت / بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته را بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چه ترک هستی گفتی ز خلق رستی / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بوی یاری بردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی / هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی / او را در انتظارت خون شد ز دیده جاری
دریاب عاشقانرا کافزون کند صفا را / بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی / وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی
اینهمه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی
چند بار ای دل آخر نصیحت گفتم / دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین خوب نباشد تو مگر خار آئی
گر تو صد بار بیائی بسر کشته خویش / چشم دارد همه صد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن هیبت / من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنم / گر بدان سنبل و زلف و گل رخسار آئی

همراه من مباش که غیرت برند خلق   در دست مفلسی چو ببینند گوهری

روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمی بنهد سری

گفتم آهنین دلی کنم چندی   ندهم دل بهیچ دلبندی
و آنکه را دیده بر دهان تو رفت   هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست   با تو آمیزشی و پیوندی
به ملامت که دولت بد کنم   سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه   تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر   که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که بود   گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه   تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان   نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی   ز هر چه در نظر آید گذشته نیکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی   نظیف جوهر و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق   غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت   تو حال تشنه چه دانی که بر کنار جوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی   تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
صبا ز روضه رضوان ندانمت که چه دادی   نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی   عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
بکس بگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد   که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد   اگر موافق اوئی ترک خویش بگوئی

آدمی هوشمند چلیش نه اندر فکر   ساقی مجلس بیار آن قدح بهشتی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری   که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت   حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر   که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر حکایت ارادت بود و گر دشنام   بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر ز صید برود وحشی از تو نگریزد   که در کمند تو راحت بود گرفتاری
با نتظار عیادت که دوست می آید   خوشست بر دل مجروح عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم   بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بسجانت   ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد   دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس   نه هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند   نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی   عهد نابستن از آن به که به بندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم   باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه   تا کجا ایم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان   که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند   تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان   این توانم که بیایم محلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت   همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگه بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گوی خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر پنجه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی / خبری زان نگار فرخ گوی
دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوست روی دشمن خوی
گو اگر چون هلاک من خواهی / پیکانم مکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد / ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر / آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد / گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار خم چوگانی / احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم / عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا نشر عشق میگوید / سخنانش بدیع شیرین گوی

هرکسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی / بنزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال ای شاهین بیچاره / ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون لالای بستو / نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
می خور گر سر دنیا توانی خاستن یکدل / ز آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

ترش منشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید / چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر یادت نزد یکت
که همچون رعد مینالم تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق / کشتن اولیتر از آنکم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / ور کس این بوی نیارد مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نبودی دل سلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم / تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل ربودن / چرا ز عاشق مسکین جمال خویش بنهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر کسی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد / که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود … برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی … جهان و هر چه درو هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت … که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی … مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظرهٔ اول ز شخص میبری دل … که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت … ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد … تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چه پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت … ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان … که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد … ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم … تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد

اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش بر دو کنار سبزه جوی … گر سر صحبت باشد سرو بالائی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر میشود … ور سرابت خود گلستانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست … تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان خوش خوش آوازند مستان در سماع … شاهدان در خانه و شوریدگان در های و هوی

ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تنگ … باز گشتن هم نداری تا قدم داری بپوی

گر بهینی گریه زارم ندانی فرق کرد … کآب چشمت اینکه چشمم میرود یا آب جوی

گوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش … گوی مسکین را چه تاوانست چو گان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل … من دل از مهرش نخواهم شست تو دست از من بشوی

پیش تو در هر گوشهٔ پائی در گلست … وز تو در هر خانه دستی در سری

چون همایم سایه بر سر فکن … تا در اقبالت شوم نیک اختری

ور خداوندی چه نقصان آیدت … گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بود شکایت گفتنم … گر بغیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست … به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان

وز وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی … وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند … همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و گت روی نه پیند … ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو ندانی که کسی را تو چرا خیره بماند … یا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی … من چنگ پوست بگفتم تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت … عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی پیش نماندست گرفتار غمت را … چند مجروح تواند که بکشی تا بر هانی

پیش ازین صبر ندارم که هر دم بر قومی … بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب آن شخص و گر زنده بماند … که برانی ز بر خویش و دگر باره بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند

باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر آید مه بدری … بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران … بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود آنچه همه عمر داشتم … الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق … انصاف چیست که پنهان نمیشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام … دانم که گر نشیم بکشی جان نمیبری

ما تماشاکنان کوته‌دست
تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو
گر برانی و گر ببخشایی

جان بشکرانه دادن از رخ ماه
گر بانصاف با میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق
نکند پنجه با توانایی

تو چه دانی که بر تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بجا آیی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جانا جنین بگویید در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری

ملک آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری

گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
می بر که خوش نسیمی میده که خوش عبیری

اورا همیشه دیدند از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری
یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
با ساعد بازو و توانا که تو داری

آنکه خاطر بدعهدی که وامی‌آید
بر در آستان که در خون عزیزان دستی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت نقش بر خاطرم بگذاشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی آشتیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد
بوستان نهاده ست زآن تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی

شاد آمدی ای غمزهٔ نوخاسته عنبر
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و دست شکیبم
بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده
با تو نتوان گفت که در خواب برستی

سودازده کز همه عالم بتو پیوست
دل هیچ نباید که دل از وی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ما زین خم بود و مطرب ازین کوی
ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی

سعدی غرض از حقه تن آیت حقست
صد تعبیه در دست یکی آنکه شکستی

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود این که تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای کو در حجره بند کن
تا نبرد حضور ما ره بزد موسوسی

روز وصال دوستان دل ندهد ببوستان
تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

کتاب البدایع

الحمد لله رب العالمین علی ما اسبغ من نعمه عز اسمه و علا الکافل بالرزق احسانا و موهبة ان حسنوا و لم یحسنوا عملا سبحان من عظم قادر صمد ملجأ الوری جلّ من بعلمهم جلا الجن و الانس و الاکوان جمهرة مخرون لدیه بحجته اذللا لم فی البریة من آثار قدرته فی السماء الایات سن علا

علا المهیمن ان تدری حقایقه — من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی حسبک واقصر عن مبالغه

لا تنطق بدعوی یورث الخجلا

ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند بحسرت بگذاشتند — وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ — وین ببازوی فرح میشکند زندان را

و تسکاهی که تشویش قیامت باشد — مرغ ایمنت چه اندیشه کند طوفان را

جان بپیکانه ستاند ملک الموت بجبر — زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیی که بعقبی نبود — عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند — نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشقی سوخته با سرو بسا ماندیدم — گفتم ای یار مکن در سر کار آن جان را

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد — گفت بگذار من پیر و پشیمانان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات — من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار

وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب — با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو دارد سرو قد سیمتن — آرزو میکشد کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن — گر بر آن تیر و کمان چشم او قید نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن — شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست — نقد را باش ای پسر کآفت بود تاخیر را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر — چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج پهده باید دوست گنج نتوان برد — که بحث راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او — بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عقل — وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم بگیرم بوصل رهائی بود ز عشق — بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین — چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست — هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب — من مست از و چنان که نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق

تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من پیش تو نه کافی خود را نمی پسندم — کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکه حلوائی را
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین بود سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ز اهل حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی / چه موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه ندانی توای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست / گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

حرف التاء

الحیات منت خاک سر کوی دوست / گرد و جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بشب هجران اجل تاختن آرد مرا / روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

مژده از من بستان شادی وصل / گر بمیرم بدرد هجرانست
سعدیا زنده عاشقی باشد / کو برآید درین طلب جانش

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند / سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر بکند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر / حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای که آب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی / با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی / ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار / زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / جرمی که میرود همه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان تست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمد الله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت خاکتر است

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست | با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست | تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت | دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر | الا قتیل عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود به امید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفح صبح باز نیاید بخویشتن | هر کو شمامه دید ز محبت بجام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم | هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون بافتضاح اراده غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست | من دیگری ندارم قایم مقام دوست
با دامنی کنام دوست چه شکوان نهاد پای | هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست

گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن بهستی در ده
چاره با سخت بازوان اینست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت | که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم | که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو | برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار | که دشمنم ز برای تو در میان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند | دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت | دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه است هر سو نهان انداختی یا کی | سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی | فغان از قهر لطف اندوز و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن | بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی | اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری | چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دما دم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش | که با مستان مفلس نگیرد زهد و پرهیزت

ولـه ایضاً

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست | چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش ارچه نه بینی مگر بوقت سخن | چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی | بزن که با تو مرا هیچ مرد جنگی نیست
ورم بلطف نداری عجب که چون سعدی | غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دل بر توانم از سر جان بر گرفت و چشم
نتوانم از مشاهده یار بر گرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار بر گرفت

خرم دلست که در صحبت او فیروزیست | ور بهشتست که همخوابه حور العین است
دولتست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش پهلوست نه بس تمکین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم آنست که در حرم نقش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که آن ماه و این پروین است
گر مشوش دوست ندارم همه عالم گو زند | تا چه وسعت که در هر طرفش تحسین است
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر بن موی تو دل مسکین است
جز بدیدار تو ام دیده نمی‌باشد باز | گوئی از عهد تو با هر که جهانم کین است
هر که با عشق سر دوست گوید | او هنوز از قد و بالای صنوبر بین است
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبست که در مذهب ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی بسر خود دینی است

وله ایضا

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نی بحقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بیمرگ دلخوشست درین واقعه مرا | کآب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمد این یا نسیم صبح | باد بهار میگذرد یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت | وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

بکوری چشم دشمن من بر چه پیش من | فضل از قریبست و فارغ غریبست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
ز بخت تیره و ایمن و پا و سر زیرست | ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میاویخت | چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم | که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش نکنید | که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

وله ایضا

زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند | سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند | رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت | نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
گرت قبول کنند سپاس دار ور نی باد | که گر هلاک شوی فهمی بدیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم | حلال نیست که برهم زنم بتیر از دوست
دگر چنانکه مصور شود گریز از عشق | کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را | توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم | که من صنوبر بنشاختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل | من آن نیم که بدل گیرم نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود کردن نفیر از دوست

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی بنجفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست
در بهشتست که همخوابه حور العینست

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش همدوست نه بر تمکین است

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم آنست که در هر خم زلفش چین است

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروین است

گر مشوش دوست ندارم همه عالم او زند
تا چه وسعیت که در هر طرفش تمکین است

سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
ای که در هر بن موئی تو دل مسکین است

جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز
گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین است

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین نه عیبست که در مذهب ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

ولہ ایضاً

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست فی الحقیقة قیامت
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بی مرگ دل خوشست درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار میدهد این یا نسیم صبح
باد بهار میگذرد یا پیام اوست

دل عشوه میخرد که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در غریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت

ز بخت تیره و آیین و پا و سر فرسیت
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور میگشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق میاویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش نشنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

ولہ ایضاً

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

گرت قبول کنند ای پسا دولت اوس
که گر هلاک شوی فی المثل بپذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

وگر چنانکه مصوّر شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود مثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بده تا اثر کند سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ولیکن عذر توان گفت پای سعدی را
درین وحل که فرو شد نه اولین پایست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آیی و خیمه زنی — کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که برو میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص — گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست — هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدنیی و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ — دیدن او یکنفس صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل یار — حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان — گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
مایه پرهیزگار قوت عقلست و صبر — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند — زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام — کز قبل ما قبول وز طرف ما دعاست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست — گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل — کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک — تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت
همچنان کین بار خونم میخورد — ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا دوانیدن چه سود — چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشقباز اکنون که یار از دست رفت

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست — می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمنزار خواب صبح — نی در کنار یار سمنبوی خوشترست
خواب از خمار باده نوشین بامداد — بر بستر شقایق خودروی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی — در روی همنشین وفاجوی خوشترست
آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش — ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان — بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره پوش گشته است — مفتون زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش — ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست — اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیفست | تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای ستمگار | در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من | وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع | چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آن که ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده بود پنجه کین | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر خویشتن غوغاییست
چه بردها که بدل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگرچه عیب کنندم که باد پیماییست

مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا گفتنی و دوست رسیست
گو بیاید در جهان آدمی امروز | گر مرا مونسی و هم نفسیست
باز باد دگری همین گوید | کین جهان بی تو در دلم قفسیست
هیچ زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست گویی میان تهی جرسیست
هر کجا بینی اینچنین کس را | التفاتش مکن که هیچکسیست

وله ایضا

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گل است و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است | وگر تو داغ نهی عین منت و احسانست
زعقل من عجب آید صواب گویان را | که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت | مخالفت نکنم آنچه حکم فرمانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام چه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول | که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندارند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست | وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست | نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را | خبر از مشغله بلبل سودایی هست

[illegible]

پیم آتش دماد که برآرم فریاد   صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز   ما ز جورت سر فکرت ز گریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست   خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند   کآرام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز   پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر   شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز   لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد   کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
اینچشمه در لب اینان بظن من   از لولهای چشمه کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان اینگروه   مشکل رسد که میوه اول رسیده اند
گل بر چنید روز بروز از درخت گل   زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند
عذرست هندوان تب سنگین برست را   بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند   وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند   وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر استوای قامتشان گویی بروان   بالای سرو راست هلالی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان   سرو بلند و کاج بشوخی مریده اند
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ   کین مومنان بسحر چنین بگرویده اند
ز ایشان توان بخون جگر یافتن مراد   گز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم   کآشفتگان حسن گریبان دریده اند
در باغ حسن خط سبز نیان درختیست   مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب   بسیار در فتاده و اندک رمیده اند

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر   حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق   نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا   لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو   غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق نیست   که روی در عرض و پیشت بملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند   هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی   دگر چه چاره چو بازو در مند نپایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی   چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش   کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزترم نیست مایه بر تن   فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بحیل تو با دوستان نپیوندند   مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع دارند   غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند   بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا   هزار لیلی و مجنون برو نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

فهرس

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند   هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه اینکه نگیرند با تو آدمیان   که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر   حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن   بسر بزرگست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس   که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت — دوست درآمد ز در بطالع مسعود
وه که از وجود رفته بیم چه خوش آمد — چون حرکات ایاز بدل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی — خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی — ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد — هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — با تو همچون شکر بباید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید درین قدم گسترد
خواستم کفش خاکپای تو ام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
کفش در راه دوست خاک مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از زنیش تیر بلا — روی درهم کشد مخواهش مرد
هر که برگ سپر ادبی نیست — کو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد — یا دل از چنبر عشق تو من وا نرسد
غم هجران بسوته ازین حسرت کن — کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای مینی گر بچمن برگذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات — که قیامت رسد این رشته بمن یا نرسد
زآسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری — ذره تا مهر نه چندیست به ثریا نرسد

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز برهم منه ار تیر و سنان میآید
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست و کمان میآید
کشته چندند و مقاتل نشناسند که کیست — کین خدنگ از نظر خلق نهان میآید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم ز همه خلق جهان میآید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان میآید

سعدیا این همه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میآید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
مگر بپای سمندش بسر رسد مشتاق — که دست بوس کنم تا بدان دهن چه رسد
بپا اگر بگریبان جان رسد دستم — ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
همه گناه منست اینکه میرود بر من — ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ جنابت — که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چه خسروان لب شیرین نمیرد مقصود — قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند — میان این همه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
و گر چه عنبر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش — کین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانه خالت مقیدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد

شمع هر آرزو زنی قوت روحم گردد | جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست | من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث دهنانی که لبت شکر بریزد | نخلی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوست تو هیچ طبعی بنرود که سر نبازد | ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد | مژه یکدم از محبت نتواند ار نریزد
که نه من ز دست عشقت ببرم بعاقبت جان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
درست لفظ سعدی نه فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان بخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل | ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یا رب بلی که در وی پروا خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام با قد تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع بر افکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان گرد روی جان دلستان برکش نقاب از بنان | تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند
خلقی چو من و سروی تو آشفته چون گیسوی تو | پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
از عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو | انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

ملک با چشم نوری پری با لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر | عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
مرو هر سو و هر جا که مسکینان نبیند که | نمی بیند کست تا که او شیدا نمی باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون | عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد
همه شب منزلم سودا بوی وعده فردا | شب سودای سعدی را اگر فردا نمی باشد
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل | ولیکن با تو آهن دل مرم گیرا نمی باشد
چو نتوان ساخت بی رویت ببایم ساخت با حسرت
که ما را بر سر کویت سر دروا نمی باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت | عاشقی باید که بار ناشکیبائی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن | خاکپایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش | آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست | ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پسته خندان عقیقی نقطه است | باش تا گردش قضا پرکار رعنائی کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خواهندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود
چه هرچه میرسد از دست دوست فرقی نیست | میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد | چو باد خواستم از وی پیام او بشنود
همیگذشت و نظر کرد من بگوشه چشم | که یک نظر برپایم مرا از من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید | در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

که زاد این صورت پاکیزه رخسار | ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید | به بینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست | ولی در رسم و عهد ما نیاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی | وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | وگر گوئی کسی همدرد باید
درازی شب از نا خفتگان پرس | که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست وی نیست | اگر می بنددم ور می‌گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی | که با سر پنجه کان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین | تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد ایام و هیچ یار نماند
هم به بدو روزگار مرادت | وز بد بدور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی | در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست
بلکه قضا آمد اختیار نماند

خوش می‌رود ای پسر دست خوش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من | این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست تو عجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پیش تو آفتاب اگر بدر کنند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید | ور در همه بستان سروی بود نشاید
در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید | کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هرکس سر سودائی دارند و تمنائی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش | سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید | با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا بخت بلندان در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل | باشد که چو باز آید بر خسته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد | مستم من ازین معنی هشیار سر باید

وله ایضا

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت نشین جان را آه از عدم برآید
گل دسته امیدی بر دست عاشقان نه | تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی خاک ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما ندهایم و جانی | گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد | کو سوز ناله او دود از قلم برآید

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن | که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخسته در نگری صحتش فراز آید | بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه‌ای ببرد | کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم بعنف در گیرد

مگر که روز جمالت سپیده‌دار سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویشتن بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی جز این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار برگردد | کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار برگردد

سعدی همه بالش برین بستر خاک
تا اتفاق یافتن مرهم او فتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود [illegible] | دگر مپای که عمر این همی نپاید
چه ارمغانی از آن به که [illegible] | که دشمنی بکنی و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست از نظر | دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر معاشرت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده‌اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق | زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاه تازه بهار است تویی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او | فراغت از من و از روزگار من دارد
نگویدو دلی باز مانده‌ام یارب | کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر | وین نباشد مگر آن روی که رای تو بود
ذره ذره همه اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ | هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت
خنک آنکس که حذر کرد و نکو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از و ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

هر کس که دلی دارد بر بسته معنیی
گر هر دو جهان باشد در پای کسی ریزد

گر سیل عتاب آید سو زیده نمی‌شاید
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد

بی‌بحث چه فن سازم تا بر خورم از وصلت
پیمانه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلت اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الرّاء

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصوّر شدی در دل یکتای من
جای تصوّر نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده وار هر که به بندی اسیر

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

قامت زیبای سرو گر چه همه خوش کنند
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر

هر که طلبکار تست روی نتابد بتیغ
وانکه هوادار تست باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده وار در قدمش و بمیرم
در سر این میرود سر و پایی بگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
اینت مقامی بزرگ و ثمن بس حقیر

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر باراناش

ندیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستان بانش

وصال جان ز جهان یا فتن چرا شو باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

اگر چه یا هیچ و نادانم این قدر دانم
که انکبینه نمی‌بینت مرد سندانش

و لیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند و خود نکند احتمال هجرانش

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
جفات گر مژه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم یار خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح تو قع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرده حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیاید خواب در چشمان دوش

نه هر وقتیم بیاد خاطر آید
که خود هرگزنمی گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحتگوی را عقلی نداره
برو گو در صلاح خویشتن کوش

دلم زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بیا ای دوست و ز دشمن میندیش
چه خواهد کرد گو می‌بین و میجوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه
ز ما فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو و گر خود قلندرم سر خویش

چه کند پای بند مهر کسی
که نه بندد جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد
لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش
خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست
ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست
از که جوییم داروی درمانش
آن که سر در کمند دوست نهاد
نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بنده فقیر حقیر
که نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش
وآن که در بحر قلزمست غریق
چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید بگذارید
تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر صد هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زد دندان تیز
در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو کودک طفل
که نداند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتی بیار برهانش
سعدیا گر بپکد متاع دوست
هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش
وآن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

روز رستاخیز که بنخاکش برپرد ابلیس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی خیزد نیست در بازار خویش

وله ایضاً

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی با آنکه میخواهد هم آغوش
ندانند دوش بر دوش رقیبان
که تنها ماند چون خفت از غمش دوش
نکوگویان نصیحت میکنندم
ز من فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گو دیده چشم از بهوشان
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم
که دریا در درون می‌آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست مجنون
بیاشامیم اگر زهرست و گر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

حرف المیم

آنکس که از وصبر محالست و گو نیم
بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا بوده‌ام از کس
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
همت چه شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر بیاور که مرادم سر سعدیست
در سر نخصم در قدمت عاشق دونم

وله ایضاً

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

و له ایضاً

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی | کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم | آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگران را غم جان باشد و ما جان را | که بفرمای تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و نه آنند که ما | تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان ترکش | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در برانی با امید تو نه از هول عذاب | ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبایی در نسخه تحقیق | چون تو آمیخته با توبه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد

کم در رفتار و بگفتار چنین سرتیزیم

تویی برابر من یا خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنانکه شکر در کنار و من چو عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ عهد گلستان و خوب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو برهم میکند بیکدگرم

مردوزن گر بجفا گردن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا | این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

و له ایضاً

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم | خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل | با منات و با سواع و لات و با عزی منم
میزنم لاف از جوانمردی ز پیری لیک | نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم
زیر این دلق کهن فرعون قومم بیریا | میکنم دعوی که بر طور عشق موسی منم
رفتم اندر بتکده دیدم مقیمان آتشی | بت پرستا اندر میان قوم آتشی منم

سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من

زانکه با بی مستحب حضرت مولی منم

روزگاریست که سودازده روی توام | خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود | کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من | کی بترسم که بدوزم نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست مرگم بکند میخ سراپرده عمر | گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
گر برآنی که برانی نگه بر خواهم گشت | که گرم تیغ زنی مرده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد

ترک من پرده برانداز که هندوی توام

بر خستم مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و من هم

وله ایضاً

کر دست دهد هزار جانم ... در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم کذر کن ای دوست ... انکار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی ... سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری ... من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاه بازی ... تشریف دهد بر آشیانم
کر نام تو بر زبانم آید ... فریاد بر آید از زبانم
شب نیست که از فراق رویت ... زاری بفلک نمیرسانم
کر خانه محقرست و تاریک ... بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم ... عهد تو شکست و من همانم
الّا که بریزد استخوانم ... من مهرهٔ مهر تو نریزم
من ترک وصال تو نکویم ... الّا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بجای لیلی ... ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بحقیقت ... من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که وراست کوید ... مولای اتابک جهانم
ایوان رفیعش آسمانرا ... کوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد ... مکذار که بشنود فغانم

هر کس بزبان خویش کویند
من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر عیّار که من کشته اویم ... بار دیگر بکذشتی که کند زنده ببویم
ترک من کفت و تیر کش نتوانم که بکویم ... چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم ... تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و پویم
لب دلبر لب من این چه خیالست و تمنّا ... کر آنکه کند کوزه کر از خاک سبویم

کر بصحرا دیکران از بهر عشرت میروند ... ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است ... کر تو با ما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
باغبانرا کو اکر در کلستانش لاله است ... دیکر براده که ما با دلستان آسوده ایم
کر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند ... در ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب ... در لب بحر اندر بر دما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود ... ترک آسایش کرفتیم از میان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند ما
کر بر آید بانک دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تابم ... بدار از چو جه دست از من که طاقت رفت و پایابم
نه فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی ... و کر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نکویم چند پیمانه ... که کر جیحون به پیمائی نخواهی دید سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان ... و کر جنک مغل باشد نکردانی ز محرابم
مراد از دین و عقبی همینم بود و دیکر نه ... که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارکی کفتم نهم شوریده در عالم ... دکر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نکفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را ... الا کر دست میکیری بیا کز سر کذشت آبم
زمستانست و بی برکی بیا ای باد نوروزی ... بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد ... دری دیکر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النّون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من ... آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو ... خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب ... آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
کر بهار رو لاله و نسرین نروید کو مرو ... پرده بردار ای بهار رو لاله و نسرین من
کر بر عنائی برون آئی در یغما صبر و هوش ... ور بشوخی در خرامی ای عقل و دین من

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند … جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کآهوی مشکین تتار … شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز … پیش بالای تو بازی چو ببایید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من … تا بکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم صبا … آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب … تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر … دست غمش در شکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او … او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار در گذرم حاکم است … خیره کشی کار اوست جور کشیدن خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این … سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولە ایضاً

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن … با سر اندر کوی دلبر عشق شوخان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن … تو به کارم تو به کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوایی جهانم مرد وار … پیش از این در خانه شوخان گوی چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست … بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الا مال و منصب داشت … عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق … هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند

رو تماشا کن که شوخی چو ایشان باختن

فراق دوستانش باد و یاران … که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود … چو بلبل در قفس روز بهاران

غم دو زلف تو بالاله حلقه بر سینه … ستنگ خاره در آرم بخم عشق فرو بن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند … شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

گشاد غنچه شکر در جهان پدید آید … دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن … چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز رب بیت … سعادتم چه بود خاکپای تو بوسیدن

بعشق و مستی و رسوائیم خوشست از آنکه … نکو نباشد با محتسب چو ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع … صفای عارف از ابروی نکو نا دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک

چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

ای که جدا نمیشود نقش تو از خیال من … تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من

ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان … بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو … دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی … میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند … هم بمراد دل رسد خاطر بد سگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد … فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا … کآه تو تیره میکند آینه جمال من

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو … نادرات اندر نگارستان دنیا روی تو

گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش … هر دم انگشتی نهند بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری … دل ز من گل برد یا مه یا پری یا روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن … گر چو یوسف پرده بر دارد بدعوی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر … آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو … عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد — ورنه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندیی کند — ورنه ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چه صبر از دوست میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو — نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار — کمندست آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق — ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد — ورا در آب شیرینست لؤلؤ
عرب را بحث مطبوع او فتادست — بترکستان رود قیس خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بینندش اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبی است معفو

حرف الهاء

حناست آنکه ناخن دلبند رشته — یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام — این صورت و صفت که تو داری فرشته
این طرفه تر که تا دل من دردمند تست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته

حرف الیاء

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقرست و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دولت آن آفتاب رخ نکند — که سایه بسر یار مهربان آری
ترا چه غم که یکی در غمت بکرد خراب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس از کناره برون نگاه می‌نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ولی تاختن بهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار — که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
وگر بخنده درآیی چه جای [illegible] — که مملکت که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق — سفر کنی و لطایف بحر و کان آری
گرت لطایف سعدی نباشد اندر بار — به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری

وله ایضاً

امیدوارم اگر صد ره بسم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چه زور کار رسانا ز دستیزه نتوان کرد — ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من بهان شکست — که سرکشیست بکافر بهیمه تازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگین است — بقتل من سر انگشت میکند بازی
ز نسبی مطالعه کردیم نقش عالم را — ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بینند — ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بخلق — گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی

جواب سعدی این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق بری تازی

وله ایضاً

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری ... یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام اندر چمن در صورتی چندین فتن ... هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین ... یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر پرده بردارد عیان ... تا او تمی باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان ... خورشید با رویی چنان تیغی ندارد دلبری

تا نقش می بندد فلک کس را نبوده این نمک ... ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام ... چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اندر کنار جویبار ... با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست فهم الغریق ... آنکس که با چون عقیقش نکته خوش همچو زر

چون ذره با شبنم ز رخ چنان باز آید زره روان ... گر همچنین بی من نهان با ما نگاهم بنگری

از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش می نهد

گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی ... گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی ... شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی ... رفت و رها نمی کنی آمد و ره نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز درد ما گهی ... ور نکنی اثر کند درد دل سحرگهی

سعدی عمر و زید را هیچ محل نمی نهی

وین همه لاف میزنم از دهل میان تهی

ای صوفی سرگردان در بند نکو نامی ... تا درد نیاشامی زنهار نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد ... گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی ... کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح ... درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

دیده را که بدیدار تو دل می نرود ... هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان درنهم ... چون توانم که بهر جا بروم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما ... تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست ... تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست ... عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمائی ... پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی نپذیرد هر که ترا نشناسد

حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ... صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی ... هر یک قلمی رفتست از نامه انجامی

فردا که خلایق را دیوان خبر باشد ... هر کس عملی دارد من گوش بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم ... تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد ... آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش ... وین عید نمی باشد الا بهر ایامی

ای درد دل ریشم من صحبت چو روان در تن ... آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی ... ور نه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما ... نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا دردانه کجا یابی

در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی ... و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی ... کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی ... درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

کم لیلی نمیداند که مبیند ره مجنونش ... فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

وله ایضاً

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی
اگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن ساعد که او دارد بدیدی رستم دستان
بیکساعت بپیچیدی و گر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر زهرست و گر شیرین
که از دست تو شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

نگردانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
پس آنکه بر من مسکین نظر کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رنگ می‌آید که برو می‌نهد پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربائی
چنین سنگین دل و سرکش چرائی

نه یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمانم نپائی

شب تاریک هجرانم بسر شد
چو شمع از درد تنهائی

سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون در آئی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختائی

نگاری بخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست مهر و بیوفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی

دگر طاقت ندارد جور محبوب
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجائی آئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی حلالت که بکس ننماید
مثل این روی نشاید که بکس بنمائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالائی

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچکس نیست
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا بسرکشی از ما عنان بگردانی
مکن که بخودم اندر جهان بگردانی

چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
نگردم ار بسرم همچنان بگردانی

ندامت از کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

کرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چه دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل کین سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان این دل گمگشته باز میجستم
در ابروان تو شناختم که آن داری

درین صفت که توئی ای دل چه جای حسرتست
فراتر آی که ره در میان جان داری

ببین روش که توئی همچو جلوه طاوس
نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بغربت نه
که آب دیده سعدی بر آستان داری

دل پر آتشم هست و سر پر آبی کی
که نه کاریست شکیبائی و فرزانگی

سر بمیخانه تشنیع فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دشمن بیگانگی

دوست در دل کن و هر پرده که هست بدر
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تلخ نخجیر دل سوختگان کردی میل
هر زمان بسته دل سوخته بر تیر کی

وله ایضاً

من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از روی نظر بپوشانم | تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند اثری
سحر امید در زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی نبایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گوئی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد | کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت | تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان | بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل | از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست | زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب | کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود ببستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکنج قبایل زلفت | که بلاییست زیر هر شکنی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد | دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست | تاراج عقل مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست | خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود وقت خلاف | با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب | هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب | کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد | بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری | تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی | عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سعدی از جان میخورد سوکند و میکوید بدل
وعده‌های شیر او فا هرکز نبودی کاشکی

کلست آن یا صنم یا ماه یا روی … سنبلست آن یا شبه یا مشک یا موی
نه پندارم که در بستان فردوس … برویید چون تو سروی بر لب جو
لبت دانم که یاقوتست و من سیم … نمیدانم دلت سنگست یا روی
چه شیرین لب سخنکوئی که عاجز … فرو میماند از وصفت سخنکوی
ببوی الغیاث از ما بر آمد … کهای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی … بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای … چه بزم آرائی ای کلبرک خودروی
چه در میدان عشق افتادی ای دل … بباید بودنت سرکشته چون کوی
دلا کر عاشقی میسوز و میساز … تنا کر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما کیر … برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بدانند شان ملامت میکنندم … که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست هرکز
بکوید سعدی ای دشمن تو میکوی

کس نکذشت در دلم تا تو بخاطر منی … یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
هر کیای عهد من تازه کرست اهرمن … ور تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم … مقبل هر دو عالمم کر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی … عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت … چند مقاومت کند حبه و سنک صد منی
از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام … جمع نمیشود دکر هرچه تو می پراکنی
ای دل اکر فراق او آتش اشتیاق او … در تو اثر می کند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم جان منی … چاره پای بستکان نیست بجز فروتنی

بسته از جهانیان بردل تنک من دری … تا نکنم بهیچکس کوشه چشم و خاطری
کرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم … شاید اگر نظر کنند محتشمی بچاکری

باک مدار سعدیا کر بفدای او شوی
هر که معظمی رسد ترک دهد محقری

که دست تشنه میکیرد بآبی … خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت … اکر تلخست و کر شیرین جوابی
تو خود یابی دکر آئی بر من … بدان ماند که کنجی در خرابی
بچشمانت که کر زهرم فریبی … چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اکر سروی ببالای تو باشد … نخواهد بود بر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نکردد … وکر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یکزمان رویت ببینم … شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اکر عطشان بمیرد … که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آن موز … که خواهد پنجه کردن با عقابی
بشب دانم که در زندان هجران … سحرکاه سم بکوش آمد خطابی

که سعدی چون فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

کرد رون سوخته با تو برآرد نفسی … چه تفاوت کند اندر شکرستان مکسی
ای که انصاف دل سوختکان می ندهی … خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و کر سر برود … به زمن در سر اینو قعه رفته بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست … حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بامروز مرا در سخن اینسوز نبود … که کرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرایدن بلبل که خوش آید در باغ … لیکن آنسوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا کر ز دل آتش بقلم در نزدی … پس چرا دود برآمد ز سر دوش هر نفسی

سخن زنده دلان گوش کن از کشتهٔ خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی نبایی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی | محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت بپسندند | وآنگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد وفای تو که مخلول نگردد | هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نقل بهایی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند | تنگست که سر بر نکند این دو بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی که نجویی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد | چهار حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر ترست | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری | کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
وی آن کند که تو گویی تو هر چه میخواهی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی | یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با آنهمه لطافت | هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راستر گواهی

دل دردمند ما را که اسیرتست یارا | بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن بشکنی بروز هیجا | تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را | تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری | که چو قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید | چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی سفینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش | گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گویی | روزی گر بی تو نشینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وآن ماه دلستان را هر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تمت الکتاب المسمی بالبدایع بحمد الله ومنه

کتاب الخواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا

آنکه بکشت پیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند / گو طمع کم کن که محنت پیش باشد پیش را
خمر دینا با خمار و گل بخار آمیخته است / نوش میخواهی بلا کر پای داری نیش را
ای که خواب آلوده وا پس مانده از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی / بشکن اری مردی هوای نفس کافرکیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان کیم مرد / چون شبان آنکه کرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بیوفا یاران که بربستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خود / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاکپایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حور آزاده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده دار تا جگر پرخون شود / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوی زینهار / ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت باز دارم افتقار خویش را

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست / نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا بنمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر / چندانکه زدیم باز ننشست
از پای تو سر نمیتوان تافت / وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت / از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان / تا جان داری نمیتوان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده ست / کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکباره به ترک ما بگفتی / زنهار نگویی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست / پیراهن غم چو شمع تو بر توست
چشمش بکرشمه گفت با من / دو نرگس مست من چو آهوست
گفتم همه نیکوئیست لیکن / اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گر چه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست / سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجرست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی خشم نیست | پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست
بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت بگسلم | چون تو در عالم نباشد ور زعالم ننگ نیست
شاهد ما را نه پرچشمی چنان بند کهست | صنع را آیینه باید که بروی زنگ نیست
گر ترا کامی بر آید دیر و زود از وصل ما | بعد از آن نامت برسوایی برآید ننگ نیست
با زمانی دیگر اندازی که پندم میدهی | کین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
سنت پیمانه چرا کردی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را خبر بدید از تو هیچ آهنگ نیست
در نجنبد از صحبت خویشم برانی عاقبت | هم لب برخود بجنباید اگر از سنگ نیست

حرف الدال و له ایضا

یارت ندانم از سر پیمان ما که برد | یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد که من در هوای تو | وآنکه زدست هجر تو چندین جفا که برد
بگریست چشم بر بر جوان از من | جز آه من بگوش تو ای بی‌نوا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده | گفتا کدام دل ز پشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو کنجیست تا که یافت | باز اتفاق وصل تو کو نیست تا که برد
جز چشم تو که فتنه و قتال عالمست | صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند | وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست | کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد | اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نشاید کرد | وگر کنند همین عیب بر قمر گیرند

وله ایضا

پیش رویت قمر نمی‌تابد | خور ز حسکم تو سر نمی‌تابد
باز درخشند گی چشم خوشت | زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون شب بنشست | که تو موزم مگر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ایجان چو بر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هرچه مرادست میرود از پیش | ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب | بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری | ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل تو ایم | جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی الامیر علی ما جری لاجفانی | رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب | وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لا ابالی را | چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و جور توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا ره نمای میداند | جز این طریق ندانم خدای میداند
ز در درو به عشقت چو شیر میالم | اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانم ایچ لذت عمر | بجز همین که کشش دلربای میداند
بسی بکشت غمت در دلم قرار گرفت | کجا رود چو همه ایجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی | که چاره در غم تو هایهای میداند

فتنه شاهد و سودازده باغ و بهار | عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز سر سیلاب غم عشق گریخت | سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
وی که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود | گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش رفت و سر شوق آورد | منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
چه جرم ناکت ملامت نکنندش که کریم | بر گنه کار نگیرد که ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق | تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید | فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین | جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در طبله او | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره نماند
بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمت از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفا مبر که دوا نیم تفاوتی نکند | اگر عنایت زیر پرده‌دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم | میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

یار آن حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه محنتم مثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من | کین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | تا زعفران چهره من لاله‌گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون در دو عارض تو برآید خط سیاه عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

حرف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
مهلت دستگیری درماندگان ومن | هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی نه بار نامه ندارست دست عجز
یکبار ازین سر کرمم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از کمند سر زلف تو در پای دلم زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد | ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانه ابروی چشم | برنگیرم نگرم اگر دیده بدوزند به تیر

دل شکسته مروت بود که باز دهند که ابر رحمت باین دردمند دل ریش
مرو و مقصه ایرش کرفت و بنهاد دوا مقصه رفت که از روی خبر نیاندیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد نه اثر ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی سزاوار است که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل مده سعدی
منه بهیم و بشوخی علیه بذار بیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش یکسره بر هستی کش در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست رو چه صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک بینانرا ز روی خوب دیدن منع نیست سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند ور مرائی هستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نگار مرد عارف را اندرون گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن گر نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش
سعدیا قدر بی نهاد و طمطراق خواجگی
گر نمی خواهی چو گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جز آیه بکفتیم شکر روز وصال شب وصال نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قاید این زمام جمال که دیده سیر نمی گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من که دشمنان که نصیحت نیافتند مجال
تیغ هندی دشمن قتال نمی کشند چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام می گویند نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مرا نصیحت کنان بگویند این است که ترک دوست بگویم تصوریست محال

عجب از طبع هوسناک منت می آید من خود از مردم بی طبع عجب میدانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

بسکه در منظر تو حیرانم صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق تو بشوانم
هر کسی بجسم و جان زنده است من باُمید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیه عمر که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی من بشمشیر رد نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل است و قرار من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی
چکنم پای بند احسانم

برنتابم که پای صبر در دامن کشم اژدهای نفس بد را حلقه بر دامن کشم
بسکه بودم چون گل و نرگس دریده شوخ چشم باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دنیا را اگر بستم چو مور دانه کش مدتی چون مور بار روی راه بر من کشم
روح پاکم چند باشد منزوی در کنج خاک حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمانی ماجرا خرده دیگر حریفانه غرامت من کشم
سعدیا گردن کشم پیش سخن دانان ولیک
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همه روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسیدم تا نرسد کار بجانم

دُرم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نظری باز بمن کن که بسی دُر بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نه کردم و دیدم
گر بپایان رسدم عمر بپایان برسانم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که رها نی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست نمییارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بچنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بهشتی درم از حاصل دنیا بپسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ما در کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

گرم بهر سر مویی ملامتی بکنی
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم

رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست میپویم

درآمد از در من بامداد و پنداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامه انفاس عنبرین بویم

هزار قطعه موزون بهیچ درنگرفت
چو زر ندید بچهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
گرفتمش که زمانی بساز با خویم

چه کرده ام که چو بیگانگان و عهدشکنان
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمیآری
نگاه مینکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد این قدر آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست و گر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای | عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بیوجود صحبت دوست | ترک یار عزیز نتوانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد | ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل | شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی | اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن
بحسن قامت سروی در آفاق | نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان | اگر صاحب دلی و آن سرو بر کن
جهان روشن بماهست و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
توئی زیور محلائی و بی رخت | مزکائی و بی زینت مزین
بشب خواهم که مهمان من آئی | بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را گر زدل خبر نیست | عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب دارد که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گرا بروی بریزد میان انجمنت | بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است | که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست | بملک روی زمین میدهد زهی مغبون

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
من سراپای تو ای سرو روان چون جان خویش — دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه دل سوخته
عزت سلطان جمال تو کرد — چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد — دم بدم از عشق تو آموخته
وه که چو یکبار پراکنده شد — آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام — جان بتمنای غم نفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم — تا ز بینائی دل از من بکه پرداخته
گفته بودم که دل از دست تو پیروز آرم — باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم — که تو یکروز نپرسیده و ننواخته
تا اسیری ز کمند سر زلفت بجهد — ز ابروان و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند — که نه با تیر و کمان از پی او تاخته
ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظر — همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته
هر که می بیندم از جور غمت میگوید — سعدیا بر تو چه زحمت که بگداخته

بیم جانست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — روی زمین بحسن تو خالی نیافته

نفس را عقل تربیت میکرد — گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را — پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند — پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد — عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت ترا — کآستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد — که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید — بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من — تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین — نبرد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت در خورست باکی نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید — چه آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم — مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ چو صبا دیوان مکن سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم ز عشق تو شوریده هر سوی — تا کی روم از شوق تو دیوانه هر کوی

ای بت تلخت مدام چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر به دهن باز آئی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی

سعدیا گر نه تو باشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
دهان چون غنچه بگشای چو بلبل در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان منتظر بنشینند
که ای حورای روحانی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی
ز معنی معجزی بر بند و چون اندیشه پنهان آی

دلم کرد لب لعلت سکندروار میکرد
نکوئی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری من با تو خونریزم
برای دشمنان از عقرب سوی میزان آی

جهانی عشقباز انند در عهد سر زلفت
رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی

خوش آمد بیت سعدی را درین بندان جانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

باری اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری

ور ترا با خاکساری سر صحبت بر نیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور داریدم چو بازم در حمیت
گر بنالد دردمندی و بگرید بیقراری

رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید
با چنین حسن و لطافت چون کنم پرهیزکاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند نیک و بد بماند یادگاری

مرا بنت بشیدائی کنند ما و پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال سودائی

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
ملوکی را چه غم باشد ز حال ناشکیبائی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی

خرد با عشق میکوشد که دیوار کمند آرد
ولیکن بر نمیاید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میاید
نه رستم دیگر از یاران که افتادم برسوائی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی

نه چندان دارم که سعدی را بیازاری و بنوازی
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر خسرو در صفاهانی

وجودم تنک آمد از جور تنکی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماهرویان چو مشک ختائی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

درون مردمی چون ملک نیک سیرت
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور بنومیدی از این بر دو بنده عاجز
دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حلیمی و عظیمی و قدیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند بحیرا
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

وله ایضاً

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست — دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد — ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم — بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل — زاغ بانگی میکنم بلبل هم‌آواییم نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست — چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست
درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده‌ام — بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد — من کرا جویم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت — آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت — تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگویی — سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت — که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
نه من اندیشه ببستم قلم وهم شکستم — که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا — تو نه اینی و نه آنی و همین است و همانت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروی — اینقدر بس که بگویی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم — گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل — من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت — ز ابر دیده کنارم باشک بگرفتست
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من — جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر گشتست
خوی عذار تو بر خاک دیده می‌افتاد — وجود مرده از آن آب جانور گشتست

حرف الدال

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش بود — این را شکیب نیست که آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه‌دار — کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر برنمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هرچه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
از هر جهات بوی فنائی همی دمد — در هر تعینت هزار استحالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست — علمی که ره بحق ننماید ضلالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتست — با لطف صورتی و دگر نقش خاتمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنانکه در بهار بصحرا روند و باغ — عیش خوش ربیع بریشان محرمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل — سعدی بروی خوب همه روزه خرمست

وله ایضاً

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند

ما پیش تو بدل برنزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید
این گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این درد دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر درعقبش دیدهٔ من سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرکین همه نشتر نخورد خون نچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآرید
گرد از من و سجادهٔ طامات برآرید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات برآرید

آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند
گو همچو ملک سر بسموات برآرید

در باغ عمل شاخ عبادت ننشانید
ور بحر امل در مکافات برآرید

گو ملک دو عالم همی یکسر بفروشند
گو زهد چهل ساله بهیهات برآرید

تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
رختم همه در آب خرابات برآرید

من همه قصد وصالش میکنم
وآن ستمگر عزم هجران میکند

گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس
تلخی کان شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروش
عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ما هر چه بتوان میکنیم
وز جفا ما هر چه بتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق
چه جای موم که پولاد در گداز آرد

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد

دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست
مگر کسی که توام مژده فراز آرد

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل ازین خوشتر نداند گرد سرو
ناخوش آن مهلت که ما را میکند

حاجت صحرا نبود آینه هست
گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای دوست
آنکه صورتهای دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
راز پنهان آشکارا میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد اوست حلوا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا میکند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما میکند

دولت باد و گر از روی حقیقت پرسی   دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند   مشک دارد نتواند که کند پنهانش

حرف المیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم   ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
شکفته مانده‌ام از بامداد روز وداع   که بر نخاست قیامت که پیش ننشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم   که با خیال تو عقد نماز چون بستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل   چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا   اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با خیال تو دعوی کنم که من هستم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم   وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم   مطرب بزن نوائی کز خرقه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه   کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم باب غیرت نقش و نگار ظاهر   کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
آن نقطه‌ام که دایم گردم بسر چو پرگار   سرگشته‌ام ولیکن پایی استوار دارم
گر مست با جمالت بازار خوبرویان   بشکند که نیم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی برهم زنم جهانی   عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی   مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت صلحت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو چند ار گزین در ملامت بروم   دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر دیدم از آن پیش که بنهادم پای   نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بده دست عزیز   بارادت نگه از پیش غرامت بروم

وله ایضاً

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام   خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید   مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کسادِ شکر بایدت زبان بگشای   ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
شکک مپوش که اندامهای سیمینت   درون جامه پدید است چون گلاب از جام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم   تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست   که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست   درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
امین خاطر سعدی سماع روحانیست   چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دُردآشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم   آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت   من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود   از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم   تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ار روی نگارین تو بیزارم اگر من   تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می   من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت   تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب   دشنام بمن ده که دعای تو پرستم
دیرست که سعدی بدل از عشق تو میگفت   کین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم   کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم — زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر — ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد — من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد — خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد — تا بر دف عشق آمد تیغ نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت برکنگره ننشینم — ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد — چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو — بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار — چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا — همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا — دو پایم از دو جهان زیر برکشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار — جواب دادی و گفتی بیا خوشم بی تو

حرف الهاء

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
زیور همین دو رشته دندان تمام بود — وز موی در کنار و برت عنبرینه
چشمی که خیره بر وی تو بر نکنم خطاست — و آندم که بی تو میگذرانم غبینه
سر در نیاورم بسلاطین بروزگار — گر من نه بندگان تو باشم کمینه
آنرا روا بود که زند لاف دوست — کز دل بدر کند همه مهری و کینه
نه پریست خیره سر انداختن که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود — مگذار ناله که بر آید ز سینه

سیلاب فضائلش تو از دفتر ایام
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده به شیرینی — باتفاق ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند — تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد — بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید — مراد وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت — خدنگ غمزه خوبان ز دلق تقوئی
درست شد که بپیکان دوست نتوان داشت — بترک خویش بگوی ای که طالب اوئی
همین که پای نهادی بر آستانه عشق — بدست باش که دست از جهان فروشوئی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس — تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید — هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

کتاب الصاحبیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

وله

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی — خود وصف تو و زبان سعدی

وله

ما هذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المنصف البر الاجل الامجد

گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد / در صورت و معنی تو داری چه نگفتست
نیکی و بدی در صفت مرد سرشتست / از نامه نخوانند بجز آنچه نوشتست

الرباعیات والمقطعات حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتانست / که بنوازند مردان نکو را
وگر چون با خداوندان بقا داد
که بنوازند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند / پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوندان گویند ولیک / چه توان گفت کرم‌های خداوندی را

ولە

مظلوم دست بسته مغلوب را مگوی / تا چشم بر قضا کند و گوش بر صبا
کین دست بسته هم بگشاید عاقبت / وان گشاده باز به بندند بر قفا

ولە

سپاس دار خدای لطیف دانا را / که لطف کرد و بهم بر شکست اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را / که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

حرف التاء

پدرم بنده قدیم تو بود / عمر در بندگی بسر برد است
بنده زاده چو در وجود آمد / هم بروی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهد کرد / که ورا نعمت تو پرورده است

ولە

درچشمت ار حقیر بود صورت فقیر / کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیمخت باد زاکه حقیر است و شوخ کن / قیمت بر آن کنند که پرمشک اذفر است

ولە

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک / که هر شبی را بی‌اختلاف روزی هست

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمی‌کنی / آن دوستی که داشتی اوّل چه کم است
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی / تدبیر سور میکنی و جای ماتم است
گر کیمیای صحت جاوید آرزوست
موی سیه جوانان اکسیر عظمت

دست بر پشت مار مالیدن / بتلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق پر قوت را / سنگ بر سر زدن سزاوار است

ولە

گر سفیهی زبان دراز کند / که فلانی بفسق ممتاز است
فسق‌های بی‌نهایت لعین نشود / وا او باقرار خویش غماز است

ولە

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام / بدگوهری که خبث طبیعتش در رگست
قارون گرفته که شد مثل توانگری / سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ولە

عیب آنان مکن که پیش ملوک / پشت خم میکنند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا حلیم کند پرورده پیکان خان / لاغری بر من گرفت آن گرگ دانی فربه است
گرچه درویشم بحمد الله مخنث نیستم / شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است

ولە

گر در همه شهر یک سر نیشتر است / در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه بکری که در و سرخ و زر زینت
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه که بر او هیچ مرد نیست

ولہ

گویند سعدیا بچه بطال مانده
سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
باری بیا صنعت بچه در قید ذلت است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد غرامت است
بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان نبری کام دشمنست
هیچت بدست نیست که هیچت بدست آیدت
زر در میان مقابله روح در تن است
ارزی مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله
چون خارپشت بر بدنم موی سوزنست
صد گنج شایگان بهای جوی هنر
منت برانکه میدهد و حیف بر من است

کر مرا پیشتر در بهشت برند
دیده از دیدنش نخواهم دوخت
کین چنین نیستم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت

ولہ

دهل را کاندرون زندان باد است
بگردون میرود فریادش از پوست
چرا در دهانی خورد باید
رها کن تا بکوید دشمن و دوست

ولہ

کسی کش عزت بمال اندر است
که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازو و جاه
که پامال سلطان بی لشکر است
تهی دست باهیبت و نام و ننگ
زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر شخص او
پر و ریش بسیار و خود لاغر است

چون زبخشش بر اورد نادان
میوه یکبار بیش نتوان خورد

ولہ

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
هر یک براد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

ولہ

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ولہ

تا نگوئی که عاملان حریص
بینکو خواهان دولت شاهند
گاه گاهی در مملکت بنظر آیند
از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان
تا همه عمر دولتش خواهند

ولہ

چه دولت خواهد آمد بنده را
همه یکبارگانش خویش کردند
چو بر گردید روز نیک بختی
در و دیوار بر رویش کردند

ولہ

نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک نخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک میباشند

ولہ

اگر خونی بریزد پادشاهی
بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گاهی
بزاری تا دگر گرگان گریزند

ولہ

رسم و آئین پادشاهان است
که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری
با خردمندزاده نیز کنند

وله

نه سام نریمان نه افراسیاب | نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند اندر این خاکدان | چه کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند | بپایان پیری چه امید ماند

وله

جوشن ببار و نیزه و برگستوان رزم | تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
گر برد یار بر باشم هشیار و نیکمرد | دشمن کمان برد که برتیدم از نبرد

وله

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال | که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش | که چون پرت بنود پای بر سرت مالند

وله

الحق مبنای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باید
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام | نفس از تو پلیدتر نزاید
طفلان ترا پدر بمیراد | تا جور وصی بیازمایند
اطفال عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر خدایند

وله

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند | ارباب فنون ها همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس براندند و بروکفر براندند

وله

چه سنگ بخت تو از رشک حسود مباش | که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش | بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

وله

ناکسان را فراستی اعظم | گرچه تاریک طبع و بدجویند

چه میدانی که جاویدان نماند | روا داری که رسم بد بماند

وله

هیچ فرصت ورای آن مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی بنا کامی | دیگری دوستکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند

شاد کامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند

آدمی فضل بر دگر حیوان | بجز ادراک و مردمی ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم | هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو همتای نقش دیواری | که همین چشم و گوش و لب دارد

وله

بیا بساط خداوند ملک و دولت را | که آب دیده مظلوم در نوردیدند
چو قطره قطره باران خرد برکسا | که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد
که زهر در قدح انگبین توان بنمود

عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز | حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود

وله

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق حال زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

وله

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد
ز دشمنان بشنو تا دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله

صانع نقشبند بی‌همانند — که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال — که بهر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را — برد هر تا بخانه‌اش وا آید

وله

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود — که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان وجود — شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید
چنان که سیرت آزادگان بود کرمی — بمن رسید که گفتی بلی بمن نرسید

وله

روز برگشتن فرزند بمقادیر صفا — چاه دروازهٔ کنعان بپدر بنماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله

نه هر که تیشه برد کوهکنی تواند — بی باک چنانکه مرد دلیر اند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند — ناچار زمانه داد خود بستاند

وله

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود — وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان تو اند — دست ملک الموت زبر خواهد بود

وله

هر کس که درست قول و ایمان باشد — او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
زآن خبث که در طبیعت ثعبان باشد — او را به از آن طینت که پنهان باشد

وله

هر کس بمراد خویش خواهند رسید — هرگز ندهند جای پاکان بپلید
گر بخت بدی ز مراد خود خواهی یافت — در بخت بدی سزای خود خواهی دید

وله

گر تیر جفای دشمنان می‌آید — دل تنگ مشو که دوست مغفر باید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید — چون یار عزیز می‌پسندد شاید

وله

دوستان صحبت پیمانه از دشمن باک نیست — شرط پیمانست گر پیوند یاران بگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی — چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

وله

هر کجا دردمندی از سر شوق — گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپائی برآورد فریاد — و آن تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را — که ز فریاد خر ازدحام کند
کاج بلبل خموش بنشستی
تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمند ز اوباش جفائی بیند — تا دل خویشتن نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

وله

ز دست ترشروی خوردن طبرزد — چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
کرم روی با پشت کرد از آن به — که روی بر بینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در رموز آب حیوان — بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین روی دیدن
مسلم بود گر قناعت بورزد

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چو آستانه ندیم حنیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — برین مثال که گفتم بستت باید بود
هزار سال شعم کی بدان رسد — که یکزمان بمراد کسیت باید بود

وله

اب نرمه گذشت در پیچو نان / چه بدبستی چه نیره چه هزار

و له

چه رنج بر هوائی کرفت از رنجور / قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم / چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

و له

درویش که حاجت برد بر تو یکبار / دیگر غم او مخور که دریا بسیار
تو غره مشو که با تو میگوید راز / هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

و له

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز / که نیست خر بسلس البول اندر و ادرار
فقیه گرسنه بکرارچو شوند کرد / نمک بروز گدائی کند بشب تکرار

و له

بردند سیم زان و پا کان / از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که تیک و سندان / پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد / و آهن نشود بزرگ مقدار

و له

ماهروئی چو لعبت سیمین / کام خویش از دهان او بر گیر
ور لبش درشت میخواهی / میلی از چل مناره در بر گیر

و له

برای ختم سخن دست بر دعا داریم / امیدوار قبول از رحیم غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از نابهات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

حرف الزاء

مشتم بود مملکت آن پادشاه / که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهش مباش / که او پادشاهست بر ملک خویش

و له

پروردگار خلق خدائی بکن بداد / تا همچو کعبه روی عالم بود درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه / چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

و له

دل هنداى حکیم بر دهبا / که نه خیرست جاه و مختصرتش
شکر آنان خورند زین غدار / که نیابند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت / ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز / که بزرگی بود بدین قدرتش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق / نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلومست / خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد / بتر از روی باشد آسترش
زندگانی و مردنش بد بود / که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی / سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها / نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفص همیماند / سالها خرّ بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس تر است / که فرستد باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس / کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان جدائی / که نیامد مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خدا است
دوزخی کرده اندر گذرش
ای که دانش بخلق آموزی / آنچه گوئی بخلق خود بنیوشش

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم … چه حسن عهد بود پیش ازینکه دانم
بلی حقیقت دعوی دوستان اینست … که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

ولە

مراد و مطلب دنیا و آخرت آنست … مگر کسی که چو ابلیس زده باشد دشنام
تو نیکبخت شوی در میانه ور زینست … خدای عزّ و جلّ رزق خلق را قسّام

ولە

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد … زاهدان خرده مگیرید که ما رندانیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد … ما گدائیم درین ملک که بازرگانیم

ولە

مرا ابقعه مور شاهد نظر حلال بود … که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیک … تو نقش بینی و من نقش بند می نگرم

ولە

نظر که با همه داری بچشم بخشایش … در رکه بر همه باز از بکف کریم
مراد و باره نوازش کن و کرم فرمای … بمی موجب خدمت بمی تحجی کریم

ولە

طبیب و تجربت سودی ندارد … چه خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پای … اگر گوشش بگیرد خواجه گر دم

ولە

سگی بشکایت ایّام با سگی میگفت … نه بلبلیم که چه بر گشته حال و مسکینیم
نه آشیانه چو مرغان نه علّه چون پیران … قناعتیم صفت و بردباری آئینیم
کرم دهند جو زم ور نه میروم آزاد … نه همچو آدمیان خشمناک و بدبینیم
مرا نه برگ زمستان نه غم تابستان … کفایتست همین پوستین پارینیم
هزار سنگ پریشان بیکرانه بخورم … که او فتاده ببینی برابر آن چنینیم

حرف النون

هر بد که بخود نمی پسندی … با کس مکن ای برادر من
گر ما در خویش دوست داری … دشنام مده بمادر من

ولە

خدایا بفضل کن کنج و قناعت … چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی بساند تا بمیرم … به از نان خوردن از دست لئیمان

ولە

صبر بر قسمت خدا کردن … به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به … که آب سقّای بی صفا خوردن

ولە

اگر گویندش اندر نار جاوید … بنخواهی ماند با فرعون و هامان
کرم روزی نماند تا بمیرم … به از نان خوردن از دست لئیمان

ولە

گدایان بینی اندر روز محشر … بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت … که گوئی آفتاب اندر وماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری … که بر دوشت بود بار گناهان

ولە

نگار من چو در آید بخنده نمکین … نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی … چو آستین کریمان بدست درویشان

ولە

یارب تو هر چه بهتر و نیکوتر است ده … این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت … هر چه که آن پسند نباشد بر و مران
از شرّ خلق و فتنه لفتش نگاه دار … یارب بحقّ سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش مغرض … نیکت بود چه نیک تأمّل کنی در آن

حرف الواو

[illegible]

چه بندگان نکرست شرط خدمت را
و ... بگذرند شاه بنده کنی
تو نیز بندهٔ آخر بتیزه مثوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چیز کنی

و له

آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی

و له

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نبود خانمان او

و له

نه نیکان را بد افتاد است هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند
چه ماند نام زشت و نام نیکو

و له

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش
کای پیک آفتاب جمال منیر تو
شهری به آتش غم هجران بسوختی
اوّل منم بعید محبّت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی
تا بندهٔ تو باشم و منّت پذیر تو
صاحب دلی دیتر ببینم گفت زینهار
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجّم است چه حاجت بشرح حال
در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت
مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن
که این تخم است و آنها سبزگاه
اگر بقراط جولاهی نداند
نیفزاید بر او بر قدر جولاه

حرف الیاء

مرا گر صاحب دیوان اعلا
چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش
خلاف عقل باشد خودنمائی

و له

آئین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری

و له

نخواهی که بزرگان جور بینی
عزیز من سخن دانی به بیجائی

[illegible]

دوش در سلک صحبتی بودم
گوش و چشم مطرب و ساقی
با بیال معاشرت کردم
هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون
که همین بود حدّ مشتاقی
دیگر از بامدادی بینم
طلب نقص هیچ آفاقی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات
که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی همالش
نگردد هرگز از حالی بحالی

کرگان عضنایی کردبائی
پر احتحت خلق بادمی بمائی
کرما بهمه عیبها کریم اسائی
عیبت هنر است از شکیبائی

و له

بنابدت که پریشان شود قوامِ ملک
نگاه دار دل مردم ز پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

و له

رحم الله معشر الماضین
که بمردی قدم سپرده‌اندی
راحت نفس بندگان خدای
راحت نفس خود شمرده‌اندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشوند
کاج اینان دگر بمرده‌اندی

و له

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منّت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند
بدبخت گو ز دست که فریاد میکنی

[illegible]

ای طفل که دفع مکس از خویش ندانی | هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زور آوری روز جوانی | آنست که قدر پدر پیر بدانی

ولہ

ز لوح روی کودک به توان خواند | که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند | توان دانست ریحان از دو برگی

ولہ

شنیده‌ام که فقیهی به شیتبانی گفت | که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
از ینطرف دو بدانگی که خیار | وز آن چهار بدانگی و هایس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | چو فرق نیست میان دو نوع بسیار
بگفت آنکه تو بینی حلال و ملک من است | بیامدست بتسم بوجه آزاری
وز آن دگر چه پرسی نم نعارت او برند | حرام را نبود نزد شرع مقداری

نصیحت گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرام تو صد بیت صد بیاری

پهنه را دیدن صاحب هنر | نیش بر دل همی زند چون کژدمی
هر که نامردم بود غدار بین | گر بجنبش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خار بین | خار پشتی بهتر است از قاقمی

ولہ

اگر ممالک روی زمین بدست آری | وز آسمان بربائی کلاه جباری
اگر خزاین قارون و ملک جم داری | نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ولہ

دیگران در ریاضت اند و نیاز | ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار | او همی بازد و تو میتازی

مثنوی

یکی را دیدم اندر خانقاهی | که میگفت او بقبر پادشاهی
بطعنت از بار کاهش خاک تقدیر | شنیدنه از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی | همی بینم که مشتی استخوانی

ولہ

یکی سال درجا دوی زمین | میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس | پریشان کند خاطر خیرکس

ولہ

چه سپر پوشیده کان مرد بودند | که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی | هژیرم سگ که از زن کمتر آئی

ولہ

نکوئی گر چه با ناکس نباید | برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند باز | تو حالی استخوانی پیشش انداز
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست | نکوئی با وی از چیزی بتر نیست
نیرزد گر بمیرد ننگ نامی | که در خیلش بود قایم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
بمیرد هم چنان روشن بود جمع

دشنام تو سر بسر شنیدم | امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا | تا فرق بود جواب ما را
کان روز که از عمل بیفتی | با گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان

غمخواری دوستان خدا را
دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست

که شخصی دوستی هم بکند د … بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد … که کوه گران دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور … ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن در آن موی باریک سر … که باریک بپسند اهل نظر

چو شهمات اندر شته کمترست
چو پر شد ز زنجیر محکمترست

رعیت درخت است اگر پروری … بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن … که نادان زند زخم بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد … که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده بخت ور … ز تدبیر پیران نپیچند سر
جوانان بیازوی شمشیر زن … نواحی گشایند و پیران بفن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد … که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید … تا معانی بدل فزود آید
آدمی با تو دست در مطعوم … سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد … و آدمی دشمنی روا دارد

وله

هر که دل پیش دلبری دارد … ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن … نتواند بخویشتن رفتن
آن کی او بر نشاید برد … گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل اگر نهی بر کوه … کوه گردد ز غصه اش ستوه

اگر هوشمندی مکن جمع مال … که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود … شب و روز از کیسه پر بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم … وز آن پاسبانی فرج یافتم

وله

اگر تنگدستی مرو پیش یار … وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو … بدام آورد صخره چینی بریو
که گر روی بر خاکپایش نهی … جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ … که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید … بزر بر کنی چشم دیو سفید

وله

این دغل دوستان که می بینی … مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند … همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود … کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری … مهربانی نبود پنداری
دوغ پالی بیز که از چپ و راست … در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند … کاستخوان از تو دوستتر دارند

وله

هر کرا باشد از تو بیم گزند … صورت ایمن از و خیال مبند
گژدم از زانکه خلق نیش زنند … اغلب از بیم جان خویش زنند

وله

هر که بی مشورت کند تدبیر … غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی … ندهد بر جز از پشیمانی

وله

طفل را سیبکی بهند بنقش | بستانند ازو نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست | ندهد بی بهای خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو
مزد خواهی بکار در بکبر

الا گر خردمند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کار سلطانی خطا کرد | بپیوست از زمین بر آسما گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش | چو پیلش سر بسنگر دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بار ریچانید رویش | مفاصل نرم کرد از هر دو دوش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه | بیوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی | به پیشبرهی بکرداید از و روی
حکیم از بحث پیمان بر آشفت | برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت | سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
چو از چاهش بر آوردی نشناخت | دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستانش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست | نه از چپ روی میگشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق جهان را
پریشان از جفا مستکف جرم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو بگرفتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن | چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش | که دون همت کند نعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار

تو خوی نیک خویش از دست مگذار
من این پر زو مثال از چه نگفتم
دری پیش من آوردند نگفتم
ز خردی تا بدین غایت نگفتم
حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا همی فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر
جوانمرد و جهان طبع و جهانگیر
ندانسته قدر فضل و درایت
و گر نه سر بنهادندی بپایت

دست ذوق از طعام باز کشید | خفت و رنجور زین دراز کشید
روز و شب آخ و آخ و ناله و وای | خویشتن در بلا و هرکه سرای
کشته صد ره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از و رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کرد دبس از سیاهی نور | نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد | تا گرفتار را امان آمد
جان سختش بپیش لب دیدم | روز عمرش بشب رسیده دیدم
بار کی گفتمش بخفیه لطیف | که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت خاموش زین سخن زنهار | پیش ازین زحمت و صداع مدار
البلبستم تا هلاک جان خواهم | راست خواهی این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی | که بمرگم چنان عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگست | که نه شیرا ز دوردستا تنگست
بسم اینجا یکه صباح و مسا | رفتم اینک بپار کفش و عصا
او درین گفت و تن بجان پرداخت | رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش نخفت | میشنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم | رخت بی اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند | هر که را آب حیات بس نکند

وله

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت نیست ما را
بسا سالا که بر مردم وبالست | مزید ظلم و تا کید ضلالست
مفاصل مرتخی و دست عاطل | به از سر پنجگی و زور باطل

وله

حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را

هر که آمد عمارتی نو ساخت　　رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن دگر پخت همچنان هوسی　　وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار　　دوستی را نشاید این غدّار

مایهٔ عیش آدمی شکم است　　تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بند د چنانکه نگشاید　　گر دل از عمر بر کند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست　　گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش　　چند روزی شوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب　　جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف عاقل　　ننهد بر حیات دنیا دل

ای تهی دست رفته در بازار　　ترسمت پر نیاوری دستار

برگ عیشی بگور خویش فرست　　کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پند سعدی بگوش دل بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

دوام دولت اندر حق شناسیست　　زوال نعمت اندر ناسپاسیست

کتاب از دست دادن نیست زان رو　　که اغلب خوی مردم بی‌وفائیست

گر وبستان زپا بنیاد ور گوید　　که پا بنیاد نباشد همچو پاید

وله

الا تا ننگری در روی نیکو　　که آن جسمیست و جانش خوی نیکو

اگر شخص آدمی باشد بدیدار　　چه فرق از آدمی با نقش دیوار

وله

جوان سخت رو در راه باید　　که با پیران بی قوت نپاید

چه نیکو گفت دهقانی به تیمور　　که ای فرزند مکن بر لاغران زور

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد　　که نتوان اختر بد را نکو کرد

کدام برگ درخت اگر نظر داری　　که سر صنع الهی بروی مکتوبست

حرف الدّال

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید　　بسخن گفتن زیبایش بدان ننشوند

وآن که پاکیزه بود گر بنشیند خاموش　　همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

وله

تا سگان را جوهر پیدا نیست　　مشفق و مهربان یکدگراند

لقمهٔ در میانشان انداز　　که تهی گاه یکدگر بدرند

وله

مرغ جانی که علف پند و چند کرده　　مرد صاحب نظر آنجا که کرم هست دود

سفله گو روی مگردان که اگر فارغ شد　　کس از دو چشم ندارد کرم نامعهود

وله

روزی بسر تن نشسته بودند　　کین دولت و منصب آن نیرزد

سی سال توانگری و فرمان　　یکروزه هلاک جان نیرزد

دیدی که چه عیش کرد و چون مرد　　آن حاقبت آن قلان نیرزد

صد روزه بقا چنانکه دانی

مردن بره گمان نیرزد

من نگویم ندیده‌ام دهنی　　کز دهان تو تنگ‌تر باشد

تنگ‌تر زین دهان فراخ و لیک　　نه همه تنگها شکر باشد

وله

امروز اگر تو دست پیش آری　　کس تیر جفا زدن نیارد

ما را اگر تو پیکنه بکشتی　　کس نیست که دست پیش دارد

وله

بر تربت دوستان ماضی　　بگذشت بهوستان بسی باد

ترا فراغت اگر بود وگر نبود / مرا بروی تو از هرکه عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند / چه التفات بود بر صدای منکر زاغ
دلیل روی تو همروی تست سعدی را
چراغ را نتواند دید جز بنور چراغ

کاف

دشمنت خود مباد وگر باشد / دیده بردوخته بتیر خدنگ
هر خصمت بگرز کوفته باد / پروان او فتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن بر تاب / چون اناری که بشکنند بسنگ

حرف النون

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی / که ضر و نفع محالست ازو نشاندادن
تو بت پرست نه بل سنگ سخت تری / که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

وله

چو میدانستی افتادن بناچار / نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن رفتن نبودی / که اسب افتادن و گردن شکستن

حرف الیاء

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت / گر تو خواهی که بتندی بدر آری بدری
یار مغلوب چو در خاک بیندازی فتاد / یاریست که مردی کنی و جلوه گری
در بسختی و درشتی پی او خواهی بود / تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری
کو هنوز از تن مسکین سر موئی نازرد
تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری

هرکجا خط مشکلی باشند / جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن / لیک نباید که خود غلط باشی
خامش محترم بگنج ادب / به که گوینده سقط باشی

نیسکی ار قانعی بنوبه کنار / من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
این بگفت و بند و امن حاصل شد / تن در آغوش او و واصل شد
گفت هیهات خون خود خوردی / این چه نااهلیست و نامردی
لب بلب بر نهاد و کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن او زدند و دوق / جان جدان یکی برید از شوق
عاقبت سر ز حکم بر دن کرد / در کنارش گرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا بدسته در فتش غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی / این چه نااهلیست و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت در مشتش / سخت بازو بزد توان کشتش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب / گفت تا میخ میرود میکوب
عارف آمد بنشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / بر رفیقان دیگرش بسپرد
هرکسش بوسه بستد و دادند / شانه تا بناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان درمیان قوم افتاد / که بر آمد بر آسمان فریاد
تا نشد از سنگ و صفعه و سیلی / گردن سنجوارکان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند / ماجرائی که بود بر گفتند
ساعتی نیک در تفکر بود / سر برآورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه / بیت مارا بس است تنگ موزه
جمله را این سخن پسند آمد / وار دی ریش در دمند آمد

پرده زرنگار در برداشت — تا که از روی پی صفا برداشت
فال بد باز کرد طالع زشت — در دوزخ بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرده در دیوار — تا بنایت دیدن آن دیدار
بارها نوعروس جان فرسای — دست در دامنش زدی که درآی
پیر از بخت خود برآشفتی — زهرخندان بزیر لب گفتی
تو مناره زپای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به — عقربم کو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست — دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز — که تحمل کند نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد — عمر ضایع و زان مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید — بیش فکرت با شحوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش — کی مصالح شناس خیراندیش
تا بامروز بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی و گر بفرمائی — پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند
زمن استوده ام زاو خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن — جان بابا سخن دراز مکن
یا بیازی برنج و راحت دهر — یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ برنگرفت — هرچه گفتند هیچ درنگرفت
پای بند چو چاره ندید — بجز اندیشه اکناره ندید

بوق رد چین در آن فتیله نهاد — همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند — نهی منکر نمیتوانستند
چند بانگ دهل نهان ماند — شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاکساره و دو برفت — در دکان بنیت و زود برفت
کیسهای قباله حاصل کرد — بردا ماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز — همه با کت حلال کردم خیز
یار درمانده کین سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید — خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی — چه کنم کرده ام چه فرمائی
گفت فی فی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نماندست جز من درویش
هرچه ماده درین سرای ورست — از جفای تو نابکارتر است
گر نبینی تا ختن کینه با من — دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم — یار دیرینه را رها نکنم
یاوران آمدند انبازان — هر یکی از گوشه ای برون تازان
جنگ با هر یکی اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بحیلت چو جهید — که خلاصش بجان نبود امید
گل رویش بتازگی بشکفت — منحر امید و زیر لب میگفت
حیف بردن زکاردانی نیست — با گرانان به از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

دو منظور موافق و همدم — چه خوش باشند همراز و همدم

وصال دوستان منحیت و دیوار حدیث دشمنان بادست و پرچم
هرآنکه از پشت آدم زاد ناچار رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز ره اینست ای برادر تا جهنم

ایضاً فی الغزل

تا چه آید بر من از زمان من در بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد این کل چشم سرگردان من
گر کر بیابم بدزدد مجنه گاه کنکی بشکند دندان من
درد بیدرمانم از حد در گذشت غافلت از درد بیدرمان من
گویی آن گلبرگ خندان آورد رحمتی بر دیده گریان من
گر به بینم این من دوران او دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میگذارم شب سیه کنبدش را تر کند باران من
دوغ بانی در میان پای او سهمگین باشد بیاد بنجان من
این همه دستان عشقش میزنم وآن دو دوستی فارغ از دستان من
هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگو از بدی و نیکوئی و دستان من
جز متاع خویشتن شوی و جست این بضاعت بود در انبان من

وله ایضاً فی الغزل

ماه منظور آن بت رعنای من سرو و روز افزون مهر افزای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست بند بر پای جهان پیمای من
هر کسی با ماه روی سرخوش است آن من کنکیست در بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ کاندرو کم میشود کالای من
گر بعیبت بازه شوان باشی در جوال وسع او جزهای من
ور بعیب سر دست در گردن کند اتفاقا قارای او بارای من
روز و شب خواهم که در کونش برم نازنین تر عضوی از اعضای من

حاصل آن شش بیت آخر گاه که شود با تو نرم گنگ درشت
گر تامل کنی بدان ماند که حیز را اخری رود بر پشت

آنکه سروش بقد و بالا نیست با همه راست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او همه راهست جای ما نیست
بو العجب طالعی که من دارم که نصیبم ز خوان یغما نیست
بخت ماهی من چنان شورست که بجز خرتش ز دریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائی دوستانرا دل شکیبا نیست
پیش تو بر من شبی نمی گذرد که عمودم چو سنگ خاره آنیست
ای که هم سنگ دوغ در کونست آب در خشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی کربت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه بر کونش از دهنت حسرتم در لبت و یارا نیست
بیجا عیم دست گیری کن که مرا بیش ازین تمنا نیست

وله

گر بر سر کیر من نشینی دروازه کازرون ببینی
ای فتنه دلبران یغما وین طیره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت پدند تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست هر وقت که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق با ما بچه جرم خشم کینی
هر که چو دوستان مخلص بر خاک نهی بلطف آیینی
هر جور و جفا که بینم آنگاه بارت بکشم که نازنینی

جور زمانه پیش من آمد ز درد دل | جائی که گر روی تماشا و عشاق
پیش اجمال جور و جفا بر زدم نماند | پر زریم بده که نمیخواهمت صداق
گفتا ای عزیز محترم بی نیاز من | فتوی نمیدهد به دل من صبر فراق

گفت ای غلام ابله و آد قلتبان
چون کیر و نان و جا بنمایدکم از طلاق

گیسوت عنبرینه و کردن تمام بود | دلبند مشکبوی چه محتاج تاب داد
امشب ترا نه وقت نگارست و دلبری | وقت نشاط و خنده و بازی بکام داد
بر نه سر حکایت دوران روزگار | ای ماه مهربان که بر بنهادست
آخر زکات ربع جوانی نمیدهی | درویش مستحق و ترا وقت دادست

ای سرو نهاده سیمین بگی
وی کیر خفته وقت بیا ایستادنست

میرفت و هزار دیده با او | همچون شکرش لبی و لوزی
باز آمد و عارضش دمیده | مانند شبی بروی روزی
چند انکه نشاط کرد و بازی | در من اثری نکرد و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام | گفتم نخورم سرت بکوزی
تو یار کریختی چه آهو | واماس بیا مدی چو یوزی

من خط عبار دوست دارم
نه هر الفی چوال دوزی

ترا من دوست میدارم که یکشب | در آغوشت کشم تا نیم روزی
مراد عاشق از معشوق اینست | وگر نه مادری دارم چو یوزی

وله

هر که نبی مراد خاطر خویش | از همه خلق بیشتر خواهد
آن میسر شود بکوشش و رنج | که قضا بخشد و قدر خواهد

آن عهد بباد داد کو داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
آنکه بکریختی که کس چون تو نبود | وامروز بیامدی که کس چون تو مباد

وله

این ریش تو سخت دیر بر می آید | موی زنخت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو می آید | آنم نه ... کیر بر می آید

وله

ای دیده بهر زه لولو ناب مریز | بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
ترسم که از پس خانی ریز ... | تو هیچ خوشی ندیده ای آب مریز

وله

عشاق بدر کهت اسیر ند بیا | بد خوئی تو به تو بگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده ای معذوری | زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

وله

از می طرب افزاید و مردی خیزد | وز طبع کسان خشکی و سردی خیزد
در باده سرخ هیچ در کون .... | کز خوردن سبز روی زردی خیزد

وله

آن شیشه را چو باد در بوق فتاد | آن گنبد سیم زنگ بر باد بداد
از بهر مناره زاد و یه نفس بگیرد | همسایه بخدای را کس مدهاد

وله

گر خوبتر از روی تو باغی بودی | با هیچ روزه راه آن بهبودی
چندان کرمت نیست که خشنودی | درویش از آن باغ نصیبتا بودی

وله

بر آن گلیم سیاه چشم همی آید | که هست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه چلپیس میراند | سیه گلیمی من بین که دور ماندم از او

وله

دیوار چه حاجت که منقش بودی / یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش با چه در میباید / این مطرب اگر نمیردی خوش بودی

وله

مرا از بهر دیناری بگفت / که بخت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنت گفت / که شرم از روی مرد آنچو زن باد
بیا تا هردو با هم صلح گیریم / دعا و لعنتش بر خویشتن باد

وله

جامع هشت چیز در یک روز / عجبت آرمیزد آن و ا به
سبزه و بریان و جوز و ماهی و تابت / تخم مرغ و جماع و گرمابه

وله

خواستم تا ز حلق گویم و منحوس ترا / باز گویم نه که صد باره از آن نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی شنواند که خورد / که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

وله

چو خویشتن شنواند که می خورد قاضی / ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

وله

متکلف بغیر در قرآن / حق بپا رزد و خلق را ببرد
این بلی جبر آید گر باشد / مایه دستی زبان ذوقی بود
ناخوشش آید از اگر دراز شد / نه خدا و نه خلق از او خشنود

وله

پسران فلان سه بد بختند / که چهارم نزاد مادرشان
این بد است آن بتر بنا میرد / وآن بتر تر که خاک بر سرشان

وله

آن ماه که گفتی که ملک رحمن است / این بار اگر ش نکه کنی شیطان است
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود / امروز چو پوستین بتابستان است

وله

آمد بنماز آن صنم کافر کیش / ببرید نماز مومنان در دیش
میکیش امام مستمند لریش / ای کاج مرا ز پس بدی او از پیش

وله

مرکب از بهر راستی باشد / بنده از اسب چوبین دربخت
کو نشد اهل بر رخ خوانش [illegible] / راست مانند اسب شطرنج است

[illegible]ب در روز بود یارم بس
[illegible]ب تو بخیر باد مسکین رس

در حسرت آنم که به پیشم باز آیت / ای مونس جان و شنوم آوازت
گر جور کسی بریم باری جورت / ور ناز کشی کشیم باری نازت

وله

در صدر بلاغت ارچه ما دریتیم / در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان / سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم / بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری باجماع امم / هرگز من و سعدی با مامی نرسیم

فی جوابه

هر کس که ببارگاه سامی برسند / از ناکسی ما به ناکامی برسند
همگر که بعمر خود نکردست نماز / شک نیست که هرگز بامامی نرسند

ادخل حمدا يناني بمد بهم وثعنا في مرهد نهم الملا نا من التقل والتدب وطيقنا
من الخبز والكباب وجعل سمعنا مملوا بصوت الجنك والرباب وزين
مجالسنا بانوار الخدود والمنورة كالمهتاب والصبح جبينهم عندنا بالتراب
واشهد ان لا احلو الذمن الماقوت ولا لون احسن من لون الياقوت
واكل البريان لا يتم الا بالراقوت وبطن الجايع لا يشبع الا القوت واشهد
ان التمتاج عند العترة انفع من السكباج وصوت البربط اطيب من حكحك
كمان الحلاج ونقمات القوال احسن من تكتك دقيق النساج وترس الحديد
اقوى من بختيان الزاج دبهارت لا ينفع الا عند القهبات ولد يسمع الا ...
من كان سمعه لا يتوالرهات وفرنجدان في سمع بذات القراطه وسم
كيثر اخبرنا ابو شعشع الاسنيا في قال اخبرنا ابو رقوف الحاجر قال اخبرنا
ابو شلغلق السياني قال اخبرنا الدرف رف اندرو في قال اخبرنا ابو النقره الحرنشا
القصري قال اخبرنا ابو شهمه التقر قال اخبرنا استاد نه الصنعه ومفتي دهر المنعه
قواد الزاني عن ازول الخلايق واحق الناس ابو الدرس عليه اللعنة قال
قال الجماع بالجمعة يكون بالجملة دعاعه بالسوال الجماع ... مع
الاجتماع مع الغلمان والصبيان قال ايضا تحريك الايدي الراحة
عند الاباحة في السفاحة اخف مونة كذب القايل والناقل وانا من الكاذبين
اجمعين في درك الاسفلين اگرچه اغاز نصيحت وافتتاح سخن کن بکن بالا
حول کنند ومجلسیان تلقین این کلمات در دهن چون بو آکنند اما
یقین که شیطان لعین از کند کان بیدین منعب الغراب البین مسافت بعد
المشرقین جوید پس همان به که در دعا آویزیم وکلماتی چند چون پشکل از دنبا له
فرو ریزیم که دعای این بیچارگان ونصیحت این روسپی زادگان اینست که قومی که
در این مجلس حاضر بودند وبر روی این پرهرزه گوی ناظر لعینا ایشان را از
کس وکیر همدیگر برخوردار بده وازشوی وزن هم طلاق وبیزاری بخش واین

بهم خانه یا بهمسایه برده است ورا در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین
کوی را جماع با من روزی کن ای دوست عزیز من وای معدن گوز وتیز من وجی
کوش هوش من دار وریش در کون من چون دوش وپرندوش تا تیز می چند
بر سبلت فشانم وترا چون دیگر وقحبا بر زانو نشانم ترهات که ترا خواندم
حدیثی است چون عقد وعهد فاجر ولوطی شکسته وبسته وچون تیز از کون
طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتیست چون کند کان نادرست د
چون بند شلوار جلبان سست نحیی است از قعر بحر فسق وفجور نادره ا
در دوری کافر کیشان ناسور رمزیست از کاشانه فنا وهمزیست از حلوا خانه
عنا وشریست از حدقه محرقه قوادان جسته وثمریست از حصه تیغه خدیعه برادران
پیوسته محرقه ایست که مطرقه در بروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که
... آن بریش مستمعان میخندم هذا نادبیت از کتب خانه من عمل
... المردودین کلپتره ایست از نحو من سمعه فهو من الاحمقین شاذ ایست از
روحانه من استعملها فقد وسع ثقبه شربتی است از دار المرض من شربها
دفعه ... تحقیقا واه تاویل این ترهات ومعنی این هذیانات اینست که
جماع ... کردن وازدست حریفان سیلی خوردن
با جماع ... باده ... تر از جای اولیتر وپسندیده تر که
کون کودکان را ... محمد ابرکیی ... زاویه شان کشیدن
ای کافرکیشان ... نهند وطرزه لرزه را
... کاسی ... نان ... طبل کودکان ...
... ابر ساوق ... اکلیند ... نوبالغان
... ابر کل ... را بر
... طفلان ... بلکه ابر ...
کنت ... باطل ... واز ...

مرد داری از طبل بلند آوا ز صبیان زن و قدم طرب در طلبشان این نه
تا بالنده ز داری از کون کنده کنده‌ی تنبور رسد و للارض من کاس الکرام
نصیب در دیده عبرت باز کن و ببین که عمود مرد رکیت بچه شکل است
چه امنیت که قالب آن نمد است که اگر از برای فرج زنگان بودی شکل او
چون شکل تری بودی سوال مولانا ترسم کلکل چه حکمت که حاجی از زاویه
کون کودکان خوشتر است که از کون زنان جواب لطیف کلکل مولی
بس خوب و حکایتی بغایت مرغوب که او تو هی ای بیچاره ندانی آبی که در
پای مناره در چاهی بشد خوشتر از آبی بود که نزدیک مبخلا تی باشد بونواس
لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره ور شوید از چیزی که درشت
بنا پیمه حقیقت آنست که این حرفت زیر کان و طریقت هنرمند است

کان کونی اختیار زیر کان عالم است	پیشه بن بانوا و حرفتی بس معظم است
هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد	از غم نفقات و رنج کدخدائی بی غم است
مرد صادق خبر بگو کون کسی نخورد	با که گویم مرد صادق خود زیر عالم کم است

علام آنم که کاجی زدن صنعت اوست و بتاج خوردن پیشه او و کون دادن هنر او
و حرزه خوردن کار او و تا بعد از وزن و فرزندش برخوردند حکایت
مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حرزه او نرستی و از زخم عمود او
نجستی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هر چه پدر ربا
کرده بود او بیک روز میداد سوال کردند که چونست که پدرت را رغبت بکون
بودی و ترا بکیر است و او را میل زبر بودی و ترا بزیر است گفت وام پدر را
قضا میکنم و بعهدش وفا مینمایم

از عهده عهد اگر برون آید مرد	از هر چه گمان بری فزون آید مرد

فرزند خلف آنست که وام پدر را
بگذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فقت سر بعیوق کشد
و بجوزت از ایوان کیوان بگذرد و سینه بر خاک نه و زیر چمدان مردان رو

مقصود از هر دو اینها موجودست چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی را بطلب
مقصودی فرستاد در حال دوشیزه را حاضر کرد لوطی گفت لا ارغب الا
ثمین تحفه خصیتان ای رفعالت القواده دبر فی فرجها جرزا و علق علیها بصلین
ان لم یکن لک غرض لوطی گفت مرا رغبت بکیج دکه دو خایه باکیری دراز در او آویخته
بود قواده جواب داد که جرزی در کس کن و دو پیاز دو را آویز و در کونش درآ
اگر ترا غرضی هست این هذیان دیگر که بر خواندم مبنی بر این است که بیچاره مغلسی
و آواره مخلصی که زر ندارد که جائی فرا دست آرد باید که پاره حیوان گوزه بزاق آرد
و بکجند آب پشت کم انگارد و از جور کنده دخترها برهد چنانکه علیم گوید

ای مرد خرد مباش زنهار	چندین پی جماع بچه
آخر لعثی این قدر بدانی	کالراحه اندرون نجبه

وله

ای دوست اگر از وی گریز ازی	دانی چونست جماع بی انبازی
اندر کنجی بخلوتی بنشینی	در کف کس و کون هر که خواهی بازی

وقتست که از این بالا بزیر آئیم و کردکس و کون این هرزه خان بر آئیم بر بالین همه
مرد آزین برسان که فردا انگاه اینجا آید تا دگر از کیر مرده یک بار خورد یا بکه
جلبان دیگر با خود بیاورند هر دلبر خوبروئی که بیابند از راه ببرند و هر زنی که بادی
باشد در چاه اندازند با خصمت و ندمت تمت
حدثنا الشیخنا الخناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو شیخه الکذا قال اخبرنا ابو
زافر قال اخبرنا صاحب ابو الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه بعد الفراعنه و ملک
الشیاطین اخی الحمق دارزل الحمار ابلیس بن ابلیس لعنه الله علیهم
اجمعین قال من ترک النسوان و ضیک الغلمان و یصبح الدخوان
الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله من الکاذبین حدیثی
نادرست و دروغی خبیث و استادی سست از آن ننگ ضلالت دهر

باللّیل و یاخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة
السّراویل حجاب و البراق بدعة همه پایها برداریم و دستها بفشاریم و ...
یا رب این دعا بخوان و مان و فرزند مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ النجدی
علیه اللّعنة باسناده السقیم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللّیل یصعد علی جبل
دماوند و یقول یا معشر الرّجال و یا اهل الوبال قوموا قبل الموت و قبلوا قبل
الفوت خبری با درایت و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنة
که چون نیم شبی بگذرد و درد سر خمار بپایان آید و مجلس از ادکان با آخر رسد ملعون
مطرود و شقی بدبخت دوزخی ابلیس بکوه دماوند برآید و طبلی از پوست سگ و
دوالی از سیرم ابل بیاورد و آن دوال بدان طبل زدن گیرد هر کجا از شرق تا
غرب عالم حمدانیست چون بشنود ابو العباس چون هر کس در زیر
جلباب کف انداختن گیرد چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند
و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست
وفاق بگردن اشتیاق او در آورد در زنان زبان در درج دهن بحرکت آورد
و این بیت را کار فرماید

فرمان اتابکست و آن خاتون
آری صنما که زود برگردان کون / برگردان کون و زود برگردان کون
احسنت اکنون و شاد باش اکنون کون

سؤال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود
جواب ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن کره سیه و سپید گوش
تیز گوش و گنده ران گرد سرین و دراز دنب که دانشمندان این صنعت
چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوبکی برود و
زانوی خر بندد و پای در آن نهد و در خر نشیند و دو دسته گیاه بر دست گیرد
تا اگر وقت انزال لوبه چند از لبان چون قند تمنّا باشد گیاه را برابر چشم
او دارد تا چون سر بیارد لوبه چند زلبان چون شکر نشیند بیت
بی خویشتن و غریب و خان و مانم حلکم / چون تو نه‌ای و خر نگاریم حسکم

مخنثی که جمله در روزگار در مقابله آن دو امید اند که در میان پای این ضعیف
حمدانیست که لایق بمذلت پارسیانش گیر و ترکان سگ و تازیان زب و
خوارزمیان حمدان و هر قوم و هر شهر او را بنامی و لقبی همی خوانند
کبت گاو امنته ره یا مادر پیر باشد و در راه این ضعیف نهد هر کاوی
جوانمردی کند او را چه دعا کنم یا رب او را با فلاخن خشک و زبل کن و دندانش بازستان
و گری و خارش او را ارزانی دار و خانه اش پر زنان و زنان و مادران و خواهران
ایشان را نان و پیازی و گیردار زبرسان و مردان این جمع را در عز دیوثی و حمن قلتبانی
نگاهدار بحق یوز و نارو اشجار و انوار و ازهار و قنا عذاب النار برحمت المجالس
فی الهزل و استغفر الله مما جری القلم و اللسان

المضحکات شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه بدست باشد چون از ریستن فارغ
میکردم آفتابه تهی میشود گفت اول استنجا کن بعد از آن قضای حاجت مضحکه
واعظی گفت هر کس امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از
مشرق تا مغرب بود دیگری گفت من این نماز نکنم و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت
زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز و در بغداد کونش کاینده مرا چه خبر بود مضحکه
شخصی با شتر خنگ میکرد شتر نعره میزد و تیز میداد و دم می جنبانید پرسیدند چرا
نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند چرا تیز میدهی گفت من نیز میترسم گفت
دنباله چرا می جنبانی گفت میانجی مطلبم مضحکه اصفهانی براه بغداد
میرفت و تیز میداد رفیقی داشت او را منع کرد گفت که خاموش کاروانیان زبان
ماندند مضحکه وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی داد
گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن باشد که پادشاه در من زند و جواب
ندهم مضحکه مسخره را طفلی [illegible] بدکان عصاری رفت تا روغن بخرد
عصار زر بستد و لول در ظرف کرد و بداد مسخره چون آنجا نرفت و
انگشتان دید [illegible] بعد از مدتی عصار را دید که از درد دندان ناله میکرد

حرف الباء

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب — صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آئینه توان دید و در آب

حرف التاء

دل میرود و دیده نمیباید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه نمیشکیبد از شمع و نسوخت — آتش خوش که شمع را چنین می‌افروخت

وله

آنماه که گفتی ملک رحمان است — این بار اگرش نگه کنی شیطان است
روئی که چو آتش زمستان خوش بود — امروز چو پوستین تابستان است

وله

گر خود ز عبادت استخوانی و پوست — زنهار اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر پیر مغان بود طالب دوست — حقا که هنوز منت دوست بر اوست

وله

وه وه که قیامت است این قامت راست — با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی — تا مرده نگوید که قیامت برخاست

وله

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست — کت خوی خوش است و روی خوب و بوی نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد — الا ز وجود تو که وجودم همه اوست

وله

چون حال بدم در نظر دوست نکوست — دشمن بجفا گو ز تنم برکن پوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست — چون دشمن من بر خم فرستاده اوست

وله

آن یار که عهد دوستکانی بشکست — میرفت و نمیگرفتمش دامن دست

هر جا که بنفشه ببلیسم گویم — موئی ز سرت باد صبا بر دوست

وله

ماهی امید عمرم از شست برفت — بیفایده روز من چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزید — افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

با دوست چنانکه اوست میباید داشت — خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست میباید داشت

وله

گویند رها کنش که یاری بدخوست — خو پیش بریزد بدرشتی که درست
بالله بگذارید میان من و دوست — نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

وله

هشیار سری بود ز سودای تو مست — تا سر برود دامن امید بدست
ملکت همه هیچ نیست در ملک وجود — در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

وله

صد بار بگفتم غلامان درت — تا هیچ دیگر نگذارند برت
خود را چه بهانه برود دل ز برت — او خود نگذارد که به بیند نظرت

وله

تا یکسر موی در تو هستی باقیست — اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله

ای قدر بلند آسمان شپی تو خورد — کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی — از چشم عنایتش بینداز که مرد

وله

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که مهر زدم بکمند

وله

ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد — رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما برسان سلام و خدمت بسیار — گویا و زد و ستان چنین خواهی کرد

وله

چون بخت تبدیر نکو نتوان کرد — بیفایده سعی و کوشش کو شوا نکرد
گفتم بر دم صبر کنم نکشید — هم صبر برا و که صبر از و شوا نکرد

وله

آنانکه به پیرویی و سنگ گشادند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

وله

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد — دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی — آخر ملبان چون شکر میگذرد

وله

سودای تو از سرم بدر می نرود — نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان — سر می برود و لیک بسر می نرود

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود — وین برف بر آفتاب تا کی باشد

وله

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند — قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را — باشد که نسوزند که خود سوخته اند

وله

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بر بود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که نگیرد دل ندهی دیده ببند

وله

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آنکش نفسی قرار بی روی تو نیست — اندیش که بی تو مدتی چون باشد

وله

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد — نالیدن بلبلان ضروری باشد

وله

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب — خرسندی عاشقان ضروری باشد

وله

دانی که چه بر دو همنم راز آمد — مرغ دلم از درون به پرواز آمد
از من نه عجب که با وی روی تن — از یار جدا دیده و باواز آمد

وله

با دوست بکرما بدرم خلوت بود — و آن روی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

وله

تو هر چه بپوشی سبب زیبا گردد — گر خام بود اطلس و دیبا گردد

پگانه عشق حرامست سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

ولە

نوروز که سیل ناگه میگردد — سنگ از سر کوهسار رد میگردد
از چشمه چشم ما بر فت این همه سیل — گوئی که دل تو سخت تر میگردد

ولە

آن دوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشتست مهل تا باشد
شاید که بچشم تو نه زیبا باشد — تا یاری ز آن من تنها باشد

ولە

شاها سم ابلت آسمان میسپرد — از کینه حسود و چشم غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری — اسبی نتواند که جهانی ببرد

ولە

کس با تو عدو و محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی برگرداند

ولە

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد — باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد — عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ولە

وقت گل و روز شادمانی آمد — هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که ببر ما شوانی آمد — سر ما شد و وقت مهربانی آمد

ولە

ما چاکر آنیم که دل برباید — یا دل بکسی دهد که جان بستاند
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در مملکت خدای اگر نباشد شاید

حرف الزاء

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — در هر چه نگه کند منوّر باشد
آئینه بدست هر که نماید خوب — از طلعت پر صفای او در باشد

ولە

گر من شبکی ز آن تو باشم چه شود — خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند — گر من سگ دربان تو باشم چه شود

حرف الزاء

هر چند که هست عالم از خوبان پر — شیرازی و کازرونی و لر کوهی لر
مولای من است آن عزیز زاده حر — کاخر بدهان حلوا میگوید مر

ولە

از دست مده صورت جانان پدر — تا برنخوری ز ملک و فرمان پدر
جان پدرت در آن جهان میگوید — زنهار مکن خلاف جانان پدر

ولە

گر آدمیی باده گلرنگ بجوز — با ناله نای و نغمه چنگ بجوز
گر نیک حوزی چو سنگ خانی چلوزی — یکباره چو نیک منخوری سنگ بجوز

ولە

بستان رخ تو گلستان آرد بار — وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره آب دو لعل — تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ولە

چون خیل تو صد باشم و خصم تو هزار — خود را بهلاک میسپاری مسپار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار — چون خشک ندانی آتشی عیب مدار

ولە

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر — دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار — گر میکشیم بدست خویش اولیتر

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش — تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش — تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

وله

ای صاحب مال فضل کن بیش و برو — گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش — از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

وله

همسایه که میل طبع بینی سویش — فردوس برین بود سرا و کویش
و آنرا که نخواهی که ببینی رویش — دوزخ باشد بهشت در پهلویش

وله

بوی نفلت میرود از پارسی بکیش — همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
و استاد ترا از نفل کنده خویش — بوی تو چو مشک و عنبر اشهب بیش

حرف السین

گر بیخبران و عیب گویان از پس — منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس — منظور ملیح دوست دارد همه کس

حرف الکاف

ای هیچ تو فراخای جهان بر ما تنگ — ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ — آخر نه بگویی که دلت آهن یا سنگ

حرف اللام

گر دست دهد دولت ایام وصال — ور سر برود در سر سودای جمال
یکبوسه بر آن نیمه خالش بدهم — ناگاه دو دیگر بوسه بر آن نیمه خال

حرف المیم

از جمله بندگان منش بنده‌ترم — ور چشم خداوندیش افکنده‌ترم
با این همه دل بر نتواند داشت که او — چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم

من بنده بالای تو شمشادتنم — فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهانت است و گوشم بحدیث — وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

وله

ما حاصل عمری بهمی نفروشیم — صد خرمن شادی بغمی نفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال بخاک قدمی بفروشیم

وله

خود را بمقام شیر میدانستم — چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه اوفتاد نتوانستم

وله

ما دل ز مراحات جهان بر کندیم — صد نعمت راحتی نپسندیم
هرچند که نو آمده‌ایم از سر ذوق — بر کهنه جهان چون گل نو خندیدیم

وله

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه بر هم ننهم
در پیش تو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

وله

شبها ز همه خلق نهان میگریم — چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گرید — بر عمر گذشته همچنان میگریم

وله

خیزم قد و بالای چو حورش بینم — وان طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک شوم — آخر نه ز نندم که ز دورش بینم

وله

چون ما و شما اقارب یکدگریم — بهتر آن نبود که پرده بر هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز — عیب تو نگویم که ز یک آب تریم

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
خواهی که برازمملکت سلیمان نخوری
خوش چشم چو دلکش تتبد پر جانان
آزار بان زن موری مرسان

وله

مرا ز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
در روم کلیسا بشام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن

وله

ای دست تو آتش زده در خرمن من
آن دست نگارین که بسوزن زده
تو دست نمیکداری از دامن من
هر چند حلال نیست در گردن من

وله

من خاک در تو به دیده خواهم رفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود
ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چندانکه برانی نتوانی رفتن

وله

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل امریست
یا دوست گزین بدو و تسی یا دشمن
آسانتر از آنکه بینمش با دشمن

وله

یاران بسماع نای و نی جامه دران
عشق آن منت و لهو از آن دگران
ما دیده بجای متحیر نگران
من چشم برین کنم شما گوش بر آن

حرف الواو

یکروز باتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
از شهر برون رویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

وله

چون جاه و جمال و حسن نزنک آید او
آنکس که نه راست طبع شیدا نگو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس است و نه کس عاشق او

حرف الیاء

تا دل بغرور نفس و شیطان بدهی
الاکه ذخیره قیامت بنهی
گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی
ورنی نشود کاسه پر از دیگ تهی

وله

فردا که بنامه سیه در نگری
بغرو خنده دین خود از بیخبری
بس سست تحیر که بدندان ببری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

وله

ای بلبل خوش نخن چه شیرین نفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
گز دست زبان خویشتن در قفسی

وله

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

وله

گفتم که کنم تو به ز صاحب نظری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
باشد که بلای عشق کرد و سپری
بار دو مین زیاد لین خوبتری

وله

کردیم بسی جام لبالب خالی
سرسنده از آن شدم که ناگه ز جهان
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
بی وصل لبت کنیم قالب خالی

وله

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی
کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

وله

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
در پای تو سر بیازم ای سرو سهی

تا بیدل و بیقرار کردیدی | برگریه عاشقان بخندیدی

ولہ

هر روز بشیوه و لطف دگری | چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که تقاضی برمت تا دل خویش | بستانم و بستم از تقاضی بری

ولہ

ای کودک لشکری که لشکر شکنی | تا کی دلها چو قلب کافر شکنی
آنزا که تو تازیانه در سر شکنی | به زانکه به پیش و عنان بر شکنی

ولہ

هرگز نبود آدمی بدین زیبائی | یا سرو بدین بلند و خوش بالائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی | خرّم تن آنکه در کنارش آئی

المفردات

ورب علام صائب لطنه خلا | ومیزانه من سوء غلته امتلا

ولہ

علیک سلام الله لاح کوکب | و ما طلعت زهر النجوم و تغرب

ولہ

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب | نسل بریده به که موالید بی ادب

ولہ

چیزی که برآیدت بتوفیق از دست | در حق کسی کن که و را حق هست

ولہ

دولت جاوید بطاعت درست | سود مسافر ببضاعت در است

ولہ

از مایه بیسود نباساید مرد | مار از دم خویشتن خبر نتواند خورد

ولہ

اگر ثواب و مردمان زور که هم بیند | از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

ولہ

این بار نه بانگ چنگ و نای دف است | کین بار مصاف تیر و خنجک معلق است

ولہ

میمیرم و مسیحان نظر بر جیب و درآ | تا آنکه نظر درو توان کرد کجاست

ولہ

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

ولہ

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

ولہ

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند | چندان نه که جای آشتی بگذارند

ولہ

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانند

ولہ

از روی نکو صبر نمیباید کرد | لیکن نه بناچیها ر باید کرد

ولہ

نیا فرید خدایت بخلق حاجتمند | بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند

ولہ

هیچ شادی مکن که دشمن مرد | تو هم از موت جان نخواهی برد

ولہ

بخت در اوّل فطرت چو شد نا مسعود | مقبل آنست که در خاک لحد شد مودود

ولہ

سگ هم از کوچکی پلید بود | اصل ناپاک از و پدید بود

دروغی که حالا دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

وله

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

وله

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

وله

هر که زندان بخویشتن بنهاد / مال مردم دگر نخواهد داد

وله

چکند مالک مختار که فرمان ندهد / چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

وله

گفتم که برآید آبی از چاه امید / افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

وله

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونس الهی بود

وله

چه داند خواب ناک مست مخمور / که شب را چون بروز آورد رنجور

وله

نهاد بد نپسندد خدای نیکو کار / امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

وله

بزرگی نماند بر و پایدار / که مردم بچشمش نماید خوار

وله

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

وله

جزای نیک و بد خلق با خدا انداز / که ملک هم بخداوند ملک ...

گر بلندت کسی دهد دشنام / به که ساکن دهی جواب سلام

وله

حیفی بخفتنت پراکنده شدیم / بر خواستنی ز خواستنت زنده شدیم

وله

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام / پیش از تو خلق بوده و پیش از تو بوده‌ام

وله

طمع کرده بودم که کرمان خورم / بناگاه خوردند کرمان سرم

وله

... خوش باد و چشم انجم روشن / بکام دوستان و رغم دشمن

وله

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان / سه کس برند غریب و رسول و بازرگان

وله

الهی عاقبت محمود گردان / بحق صالحان و نیکمردان

وله

هر که با من بدست و با تو نکو / دل منه بر وفای صحبت او

وله

دامن او بدست من روز قیامت او فتد / عمر بعقد میرود در سر گفتگوی او

وله

صاحب دل نیک سیرت علامه / گو کفش دریده باش و خلقان جامه

وله

مردان نه بخویشتن سپردند ره / لا حول و لا قوة الا بالله

وله

... قوت و مردانگی و برنائی / که خشم گیری با طبع خویشتن برنایی

بعهد خسرو عادل خدیو معدلت گستر
که نازد طبع مدحت گو بالقاب حجت

امیری کش وشاقان خدیو ملک قسطنطین
خدیوی کش غلام آمد امیر ملک کالنجر

بملک از حلم کیتی انتظام آن نظام دین
شعار ملت احمد رواج دین پیغمبر

بساطی کز برای بزم عیش شادی عشرت
بگسترد بساط آن بساط دهر از زیور

چه خسرو چون نکیساش مغنی باربد مطرب
فلک ساقی و ساغر ماه و زهره خنیاگر

همی تا بانشه نیکو اندر هم بزم رزم
بزم و رزم شاهان شاه بزم آرا و رزم آور

ملوک و ملک را هم داور و هم پادشاه آمد
سلوک و سیر را هم رهنما گردید و هم رهبر

جهانی عارف و کز عارفان اکسیر عالم شد
بود آن سالک راه طریقت عارفان را سر

حقیقت کز بیابانی و در وی سالکی باید
در آن وادی بود شهباز همراه و همسفر

هر آن عارف که از اسرار وجدانی بود آگه
سزد کاندر طریقت این چنین شیخ را سپارد سر

اعنی السلطان الاعظم والخاقان الاکرم فاخر الملة والدین مروج احکام سید المرسلین
ماحی الضلالة والطغیان ناجی الفلک اهل الایمان صاحب الجود والکرم باسط الید
لبذل النوال والنعم غیاث السلاطین وملجأ الخواقین السلطان بن السلطان بن
السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان

شهنشاه فلک رفعت سلیمان جاه جم حشمت
پناه دین و هم ملت جوان بخت و جهان داور

خدیو عادل باذل محمد شاه دریا دل
که در بخشش کم از دریا نبود و کم گهر

... محور سپهر شهریاری قطب فلک جهانداری غواص قلزم نکته دانی و
... محیط حکمرانی سلطنت را آرایش در کار و حقیقت تدبیرش ایران مدرسان ...
اهل سیر و سلوک رشته امر شیخ مطلق در سلوک ملوک حاکمان امر و نهی
... را تقویت بخش دل ظل خدا و مهر اظهر قبلة الناسی سرکار حاجی میرزا آقاسی
دام ظله العالی

... دانش سپهر دین مسلم آمده
آنکه از تدبیر عالم را مسلم آمده

پای ... نزد ... زمان بر دن
عیبت و لیکن هنرش ...

وله

شمع گو صد بدر بفیروزی
هم باشد که خانمان سوزی

... تو با او روز و شب در باغ آیینی
خلافت اینکه طول ...

وله

من سخن راست نوشته ام اگر رنجانی
جرم الحلاج نباشد چو تو ...

وله

کتبت لیبقی الذکر فی ایام ...
...

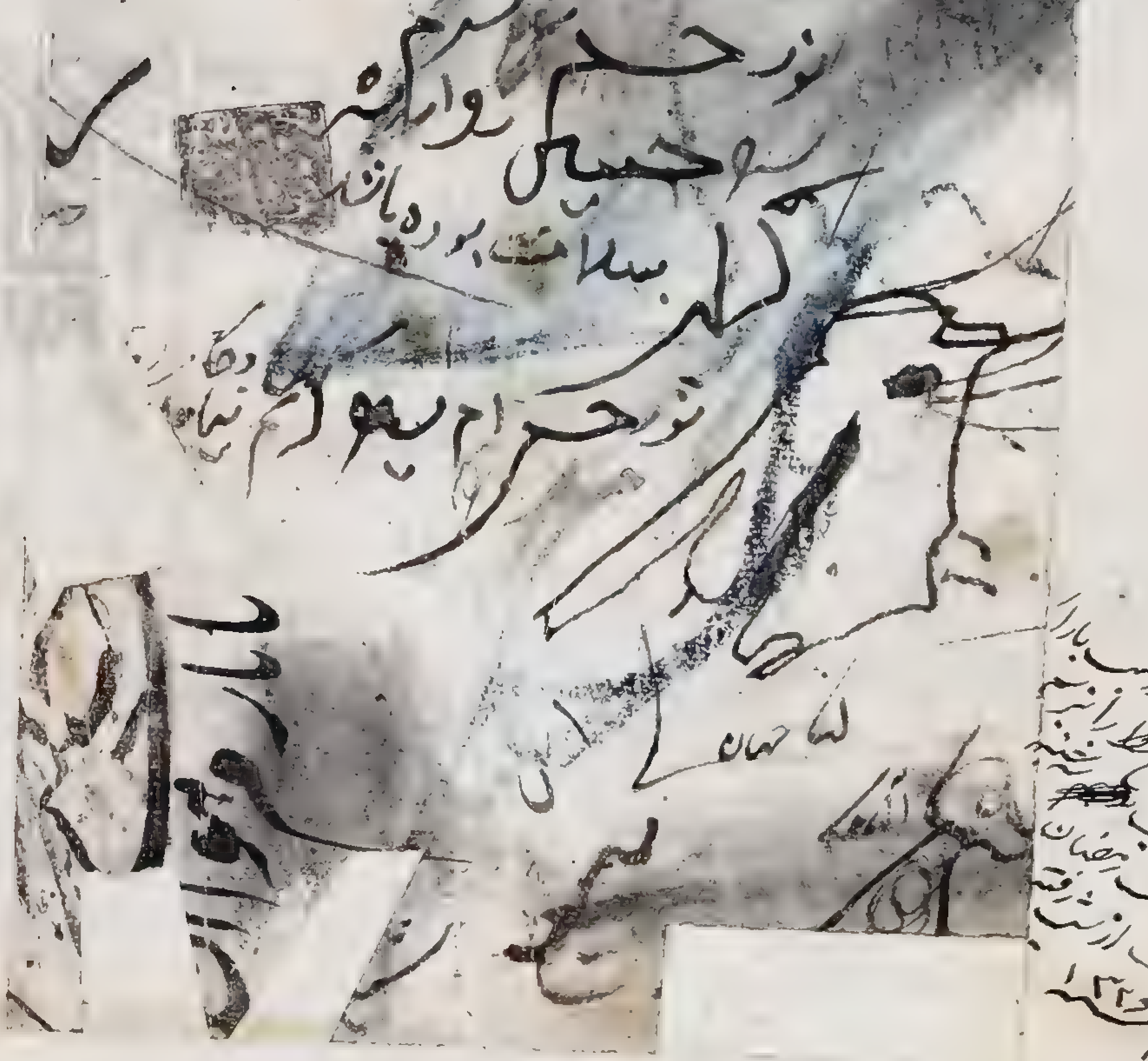

... نقش ... طهران در شب بازار ...
قوام الدوله ... شب ... رمضان
یادگار ... ۱۰ ماه مبارک ...
دو ساعت از شب ...
نوشتم ۱۲۶۲

این ما

ابوالبشر فرمان فرمائیان

[illegible]